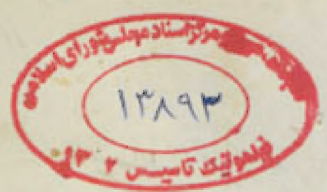


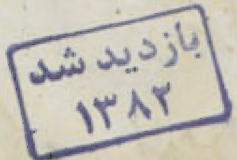
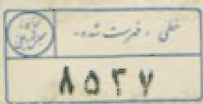
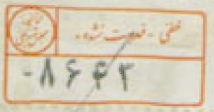
- ۱- دیوان اشعار و غزلها شامل غزلیات مردف مجروح نجفی - رباعیات - قصاید و ترجیعات (ولی زینت نسخه حاضر در این کتاب است که مجموع دیوان چاپخانه زینت بکده مسجد باکنون دیده شده. و نظر با محبت موضوع ذیلاً شرح قصاید و منظومات دیگر مجید خان که از جهت نفوذ و قدرت در خود وقت میر و ازیم
- ۲- جامع الاسرار - نظم و نثر شامل حکایت لبیک گلستان کتاب در تاریخ ۱۳۰۳ هجری قمری نوشته شده و قریب چهار هزار و یکصد سطر کتب دارد
- بوصح در باره قصاید و بعضی منظومات دیگر نسخه حاضر :
 - ۱- قصیده یا شبیه در مدح شخصی که دارای مرتبه روحانی و سیاسی بارز و شگفتی (احمد محمود) که در بغداد دارای شان و مقام بوده است ۵۸۱ بیت ۱۹۷
 - ۲- قصیده لامیه که مدوح شریفه است ولی دارای تمام و منقبتی بوده است ۲۵ بیت که ۲۰۱
 - ۳- قصید الفیه - مدوح این نیز شریفه است ولی اورا بیاد است و منقبت (بل در وصف جن و کفری زال علیه السلام ۴۲ بیت ۲۰۵
 - ۴- قصیده فوسیه ۲۹ بیت مدوح شخص معلوم نیست ولی نامش را حسن آورده ۲۰۸
 - ۵- قصید وائیه ۲۳ بیت در مدح شاه نعمت الله ولی ۲۱۰
 - ۶- آهنت عید ۹ بیت که بنام محمد حسن است ۲۱۴
 - ۷- مکتبه منظوم با مطلع علی و جواب که چندین نام منظوم است ۲۲۴
 - ۸- قصیده در آهنت حسن عروسی ۷ بیت با مطلع تاریخ ۲۴۵
 - ۹- قصیده در آهنت فوت با مطلع تاریخ ۲۴۶



جامع الاسرار
دیوان نور علی شاه
نسخه دار در نزد جناب
۱۳۸۲/۴/۱۵
حسن عطار

۱۳۸۲-۴۶۴۲

کتابخانه مجلس شورای ملی	شماره ثبت کتاب
کتاب دیوان نور علی شاه و جامع الاسرار	۷۸۹۵۹
مؤلف نور علی شاه (محمد علی بن عبدالحسین قزوینی)	
موضوع	شماره قفسه ۸۵۲۷





بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام خورشید جو مهرش ز ما بجا	پیوسته ازین سلسله زنجیر با بجا
روزگار از بهر نشار قدم تو	مخزون شده در فخرن دل نقد تو
آندم که بنود از غم و شادی خبری	جام غم تو ساغر مسروری جا بجا
از دست روان تیر غمت خورشید	خیم گشت ازین بار کران شب بجا
با اینکه تو انیت عیان تیر و کمانی	سپکان غمت کرده بهر سینه نشا

خدا آنکه کشودم نظر اید و دست ندیم

خبر نور علی منظر حنبت بعیا کف

نه تنها حال بند ویش نماید کفر و دین	بکف زمار کیوش بود جبل المین مار
بکین از حبیب فرغونی برادر کجانی	کلیم آساید و بیضا بود در استین مار
مهی کار تا بش مهرش دهد هر ذره را	چرا بر صدر بتیانی نماید سگین مار
نکین داری نذاریم ارچه در روی رخسار	بسی ملک سلیمانی بود زیر کین مار
مخوان از کج منجانه بسوی غلدمان	که خاک در کفش باشد به از غلدرین مار

و نورانی

تو میوزی دل مار از آن ترسم که ناگهی
 جبهه برق جها نوزی ز راه آئین مار
 اگر نور علی در دل میکرد انجمن منزل
 که کردی نقش شب زایل تا بید نقین را

بحر پی اشتهاست سید ما	کوهر پی بجااست سید ما
زده پا بر پا کبر و ریا	مظهر کبر باست سید ما
کشور جان و ملک دل بک	شاه هرد و سر است سید ما
گشته از هرد و کون بکا	با خدا آشناست سید ما
سالکان رجعت را	سوی حق رهنماست سید ما
جلوه گاه خدا اگر طلبی	جلوه گاه خداست سید ما
در دمنده ان تبر غم را	در دجامش دوست است سید ما
گشته مصباح در جاده	نور ارض و سماست سید ما
عاشقان بلا کش خود را	گشود و خوبهاست سید ما
جام کیتی نما گرفته بد	جام کیتی نماست سید ما
باده پامی مصطفی	از شراب بقاست سید ما

همچو نور علی پسا و بهین
نقطه تحت با سببید

نقش بند طلسم اسما ما نقد کجینه مهیا ما
باده نشان بزم وحدت را از می لعل باده پیا ما
در خرابات عشق تنه و جرا بهدم جام دیارینا ما
گاه همچون صفت پیابان گاه محمل نین چولیلی ما
که بگردون چو ماه تابنده که چو ماهی غریق دریا ما
نه فلک یکصد فزاید و اندران همچو در کینا ما
خوش بنور علی عالیقدر

چشم دل کرده ایم دنیا ما

نیم چو خرامان بره انس و روان را ایثار کنم در قدش نقد روان را
سازد یکی تیر بسی طایر جان صید هر گاه که زه میکند ابرو شکران را
کل را شود از شرمش کز خنده فراموش بنید به تبسم اگر آن غنچه دمان را
بر هسل و فاعرصه اگر مشک نخواهد زین سان بجا شک چو آب میان را

ایز

ره نیت خزان را بکشتان جالش آری بسوی خلد ره نیت خزان را
تا چند بسوی کل رخسار تو چون کل از خار نیت چاک زخم جابۀ جان را

وقت که چون نور علی بر ره بخیار

در معرکه نطق کشم تیغ زبان را

خوش در آمد سحری محوشی از در ما محفل دل رخسار گشت منور ما را
ساقی ارگردش ساغر نبود با نیت چشم گردان تو بس کردش ساغر ما را
عاجت غبر و مشک نبود از آنکه شام نافه چین شده زان لطف معبر ما را
دوش وقت سحری شد سوی مناجات ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را
و چه ساغر که از آن قطره خون بکلام بحر معنی بنظر گشت مصور ما را
نیت اندیشه ام از جنت و دوزخ که بود شافع روز جزا آل پیمبر ما را

تا مرا نور علی جلوه گر آمد بجهان

کمی شود آینه سینه مکر ما را

تا کل وصلت بدامن دسترس باشد دسترس بردامن کل کمی هوس باشد
طایر کلزار قدس من بکشتان جهان سگ تراز خلقه دام و قفس باشد

از نگاه بی کرچه خوبان صید دلها نمی کنند
 شاه بازی ز شیان حسن بر باشد
 دلبر از جستجوی کوی وصلت در جهان
 کینفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا
 کرچه مت عشق را می رسد در کار
 غمزه ازت میرو نگاه تو نفس باشد مرا
 از ضعیفی گردارم قوت تپشه و لکین
 خصم اگر شهبار باشد چو ممکن باشد مرا

در ازل نور علی عالم خوانده اله
 روز محشر نام من فریاد رس باشد مرا

دل کند در سینه شکی داد می باید مرا
 مرغ زارم در قفس فریاد میاید مرا
 کرچه هر روزم زند در صید کاظم خوش
 صید تپاجم دلاصت یاد میاید مرا
 تا بجای در سینه ام دل هر نفس زاری
 حالی این مرغ قفس آزاد میاید مرا
 قمری شیرین ز بانم در گلستان جهان
 آشیان طرف کل و شمشاد میاید مرا
 کی کنم از صحبت صاحبان من چنان
 اجتناب از صحبت ز یاد میاید مرا
 خرقه ارشادم اندر برچو افرودن
 کز نه در بر خرقه ارشاد میاید مرا

همچو نور عین و لام و یاشه ملک بقا
 بر سر فقر عدل و داد میاید مرا

در دل

در دل و جان خلوتی بایار میاید
 جان و دل خوش خالی از اغیار میاید
 کینفس به وصل اویم زندگی باشد حرام
 تا نفس با بقیت وصل بایار میاید
 غیر را نبود در این ره خانه آمدن
 خانه دل خلوت دلدار میاید مرا
 کز نباشد خرقه و تسبیح کوهر کز نباشد
 کافر عشق بت و زمار میاید مرا
 زند و در دآشام عشق کی روم در صحن
 جای اندر خمار خانه میاید مرا
 جرعه نوشیدم از عشق سر ایاچم
 حالیا خوش بیهان در دار میاید

از ازل گردیده طالع درد لم نور علی
 تا اید دل مطلع انوار میاید مرا

صبح است ساقی خیزده آنا غمزه
 کاز رنگ غم چون آینه سار و مضایه
 برقع با بهت تا بچند از زلف بزرگتنی
 در رنگ نمپند انقدر احمی سگدلی
 در کج سینه تا بجای کجینه بچان میکنی
 بشکن طسم و باز کن باری کجینه
 تا سازم کیاره تن آواره زین کهن
 خیر و بجام اندر فلکن آنباده دیرینه
 تا خیرم و سوزم بر این خرقه پشینه
 افادم از افسرده کی آنش طبع کو
 تا چند دوزی از ریایا برپاره تن بپنه
 زاهد پیاچو نعا شتان برجامه جان چا
 تا چند دوزی از ریایا برپاره تن بپنه

تاسید نوری از علی شد جلوه ایمان علی
روزی که کرد منجلی از حبیب غیب انور

پردن کنجی تاز سر این کبر و منی را	دیدار نه پنی رخ یار بیتی را
تا جلوه دهد چهره زیبای خود را	بزدای ز آینه دل زنگ منی را
بر قامت جان جامه هستی ندریده	سپوده بود جیب دریدن کفنی را
زدشانه مکر باد بر آن زلف مغبر	کازوی ششوم مکنت مشک خشی را
در خلوت دل قامت دلد از خرام	خاطر ندیم جلوه سرو چینی را
دل دید چو پاست سر کوی تو گفتم	در کعبه که دیده است مقید و شنی را

خوش آمد چون نور علیش دیده بود جای

مت از می اسرار او پس قرنی را

سالها در خود سفر کردیم ما	در سفر عمری بسر کردیم ما
از دیار خویش تن بستیم بار	خویش تن را در بدر کردیم ما
بار افکنیدیم در هر شهر	بس سبک آنجا گذر کردیم ما
غوطه با خور دیدیم در هر کعبه	دامنی پر ز انکسار کردیم ما

مهر

شهر یاد دیدیم سجد و شمار
عالمی زیر و زبر کردیم ما
خاک و تر دیدیم در عالم
سیر ما در بحر و بر کردیم ما
عاقبت بیا چون نور علی
کشور جان را مقرر کردیم ما

تا کمان پاسر کردیم ما	پا و سرو قف سفر کردیم ما
در طریق عشق نبها دیدیم ما	عاشقانه ترک سر کردیم ما
خان و مان عقل بر عمارت	ساز و برک عشق سر کردیم ما
سوی هر وادی که اویرم	خوش از آنوادی گذر کردیم ما
خاک لب فیم در هر محلی	کام جان از موده ترک کردیم ما
هر کجا دیدیم سیکو قاصتی	دست با او در مکر کردیم ما
کام دل از لعل بهرترین	خسروانه پر شکر کردیم ما
شهر ما کردیم معمور و چرا	خانه ما زیر و زبر کردیم ما
غوطه ما کردیم در دریا	عالمی را پر کهر کردیم ما
در سپاسی که بایا می	هر زمان نوعی بسر کردیم ما

عاقبت نور علی شد یار ما

یار منظور نظر کردیم ما

باز ساز عشق سر کردیم ما	ترک عقل خیره سر کردیم ما
معکف گشتیم کنج میکده	باده نوشانرا خبر کردیم ما
خسک لب هر جا حرفی میام	کام او از باده ترک کردیم ما
شرابی از فصل جانان ختم	کام جانها پریشگر کردیم ما
دایغ عشقی بر جگر ما سویم	سینه مار را بر سر کردیم ما
شور باد هر سری میخشم	ناله مارا با اثر کریم ما
کنج جان در کنج ویرانم	ترک کنج سیم وزر کردیم ما
دست دول سستیم از بود زبان	رک هر نفع و ضرر کردیم ما
پاد سر در عشق جانان صتم	خویش را پی پاوسر کردیم ما
سرگذشت خویش کوته ختم	قصه خود مختصر کردیم ما

همین گشتیم با نور علی

خویش را مقبره کردیم ما

نیمه

بزم عشق است و همه نشسته و جام است اینجا	هر چه فرستی و ذوق است حرام است اینجا
باده خواران همه افتاده ز می و صبا	آنکه هشیار نشسته است کدام است اینجا
روز اول که دلم خال و خطش دیدم	زیر هر قطعه دو صد دانه و دادم است اینجا
زاهد از همچو خللیت زندانش تو بر	ما بر نمود همه برد و سلام است اینجا

ای خوش آن عاشق کمنام ز سنگ آزاده

که چون نور علیش سنگ ز نام است اینجا

ای چراغ ماه تابان هر شب از کوی شما	شعله خورشع هر صبح از روی شما
گر شمار اینست باری سوی دلهار و جی	روی ما هست از دل و جان دایما و جی
اتشی کان شعله در کردید در طور کلیم	اتشی بود از شرار گرمی خوی شما
سجده زمار کرد و خرقه را آتش بوخت	هر که دید آن خال و زلف تار منهد
ناف آهوی خن چون دید گشته غرق	ماه تابافت از آن چمن کیوی شما
گر خریداران خراج عالمی از پیش	کجی در این سودا فروشم تاری از روی شما

خبر با بروی شما می نیت روز از نو که هست

جلوه کر نور علی از طاق ابروی شما

پاسا قی پاران جام می را
 زمان کل کلشن ماکه با قیت
 زخم خرنغل نیا که آورد
 بغیر از خاصه کان
 بتی دارم که پیش لعل
 بریز چون بکاش سحر
 زلالی بخش در آتش می را
 منہ از کف زمانی جام می را
 بزم می گشان پیام می را
 کسی ناید به لطف غلام می را
 نشاید بر دهر کر نام می را
 رنگش تازه سازد کام می را

بجز نور علی ساقی متان

که در آغاز دید انجام می را

کرد ستری نبود برد ام کلشنها
 شها نه بین دلها اسوده بدرگت
 بی بار خنباری در کوی تو نشینم
 کرد آنه از کشتی مرغی برد فرنش
 خصم از فلک دایم در پوشد اگر چون
 مانسته همان طالع مهر سحری کایند
 از خون شرمه مارا کلشن شده دهنها
 دلزده همه جانها در کوی تو مانها
 در راه وفا کردیم هر چند نشینها
 کاز آه شر باری سوزد همه خرنها
 آه سحری چون تیر بشکافه جوشنها
 در کوی تو شب خیزان چون ذره زردنها

چون

چون نور علی کردید اندر دل روشن
 بار تو او بستیم چشم از همه روشنها

نفسی بچال دلبر ما خود نکرد قرار
 ذوق تسان اگر چنانچه جرعه نوش کن رخا
 پادشاه ممالک عظیم عقل چو نیا کر بر ما
 تافت نور خوش علی در دل دل شد بنور ما
 روز و شب خوش ترش عشق دل بود خود
 مهر و ماه و ثواب و توبه همه میخند
 آنچه از چشم خلق چنان روشن است آن نور

دلبر مانسته در ما در بر مانسته دلبر ما
 ماه چو دکه شیرین میکند کعبه زهر ما
 آنکه سلطان عالمی چون کدایان شب در ما
 ما حریفان مصطفی عظم جام کیتی مات غما
 عزت و ذلت جهان روشن است این نور ما
 غرضه هر دو کون دانی کمتر بن خطه زکورا

بجز نور علی کسی در دهر هست دینیم قهر بر ما

جائی از نیست دلا بهر مناجات مرا
 حاجت خویش بر غیر چرا عرضه دهم
 ماه خوابانی و خورشید صفت بهر عیان
 باری از عقل مرا هیچ ممتی نکند
 بس بود منزل جان کوی خرابات مرا
 طاق ابروی تو بس قبله حیات مرا
 عکس خسار تو در آینه ذات مرا
 عشق تو آمد و شد فتح مهات مرا

دیدم از قد تو بر لوح دل و جان لعلی شد مصور بنظر جمیع آیات مرا
پیر ارشاد در عشقم و پیوسته مرا کشف اسرار زدی تو کرامات مرا
سالمه نفی جهان کردم و خود نیستم

تا شد از نور علی هستی اثبات مرا

تا زینده ز صهبای غمت جوشم کی زبان میشود از ذکر تو خاموش مرا
پای تاسه نیمه آغوشم و پیوسته مرا دست بابت بد عشق تو در آغوش مرا
ساقی عشق سوی یکیده باریط و فی ساغری داد بکف وقت سحر دوش مرا
و چه ساغر که چونوشیدش کفیش عقل بد بوش شد و بوش فراموش مرا
و اندر آن حالت متی که نبودم با بوی آنداز ساز فلک نغمه در کوش مرا
نغمه بود که کسان فلک میکشیدند از پی تهنیت باد همه نوش مرا

گرچه نور علی و ساقی میرستا نم

رفت از شاه آن تا کجا بپوش مرا

تا مهر روی یار بر آید ز بام ما افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما
رو ز نخت نشی دیوان تر غیب بنوشته بر صحنه هستی دوام ما

ساقی

ساقی یار باده که بر روز نفع دل رخت که نقش جاتم لعش نیام ما
غیر از صبا بگلشن جان کیت تا برد هر صبح دم نمیرل جانان پیام ما
تا از کمند و هر جهانند غم در دست باد و داده چو زلفش نام ما
از موی مشکبار تو برخوارت نفع خوشتر ز بوی نفع چمن شد شام ما
تا منزلی ز ما باشد ناسند هیل دل روشن شده است نور علی در مقام

کردم چو از لاریخ سوئی آلا دیدم شما خود را را نسما
دادم چو ساقی انجام باقی از پای تا کشیم نه اسم درسی نه وضع و شکی اینجا کجی بدست ما
چون توانان کردی چیده کردی عیانگی تا تو نشینی این جیل کی در کف آری دی
خود را ز ساحل در بحر این بگرد و جدا کن نور علی شد در دل چو با بان از غلظت جان

سیم کلشن کوی صبحدم بایرا

سکفت غنچه دل لبستان شیدا

چنان غرق رخت برده دلم از کف که حسن طلعت یوسف دل زنجار
چو دزد بهیچ شود آفتاب عالم تاب نمائی از بکلف جمال زیبا را

بود بکار خود اسی و اغوط کو کشار
 مکن علامت زندان بی سهر و پار
 کجایان بلامت گشائی ارغینی
 بنور دیده مجنون جمال لیل را
 دمی بدیده و اتم در آو خوش نشین
 کرت هو است که پنی غدار عذر را
 زبان بکام دل اکنون گشاده نور
 که زنده از نخش میکنه مسجرا

ای حسن تو از چهره خوبان همه پید
 از چهره خوبان همه حسن تو هویدا
 منجوقصفا نیم در این دشت که دیم
 چون لاله بدل داغ رغش رخ لیل
 ما سیم که جرسن ازل بوده هستیم
 از دیده و اتم مکران در رخ عذر
 از سامریان سحر شود جمله فراموش
 آن دم که نمایم بمحبت دید و بهیضا
 لب بر لب باغ غنچه و کف بر کف دنیا
 تا کی سخن از جام جسم و خم قلاطون
 خرق غلغل چک در این کسب دنیا
 مستان تو را هیچ صدائی نکند دل
 خرق غلغل چک در این کسب دنیا

خرق نور علی کیت که با خلق نماید
 خورشید جمال تو ز هر ذره هویدا

ای گشته ز تو سر جهان جمله هویدا
 از عکس جالت شده روشن همه دلها

یاد

تا بر تو حسن رخ تو کرده تجلی
 از وی شده موجود و وجود همه اشیا
 اند موجود از عدم انشعاب کبر سوز
 افکند بدلسا شری ریش سودا
 هم نقطه توحید شد از حال تو مفهوم
 هم کثرت کوین شد از زلف تو پیدا
 هم محبت رخت کثرت ز ذرات نمایان
 هم ذره شد از پر تو مهر تو هویدا
 با آینه مهر و محبت کار نباشد
 آنرا که بود دیده جبار تو بنیا

از نور علی گشته جهان جمله منور

تا پرده بر افکند ز رخ شید کیا

ای ز آب و رنگ عارضت شادانی کلزار
 هر خار گلزاری شود کر بکزی بر خار
 از کفر زلف انیم دگری بر آمد در حرم
 بر کردن هر ذاکری شد بجه باز ناز
 منجوست بانی تا که خطی خطت دایره
 با گردش دوران آن در گردش کای
 کشایدم که باغبان بر زح دری آستان
 کبرم چو مرغی شیان در خنجر دیوار
 راز که در دل سالها از خلق پنهان شدم
 اسکت روانم فاش کرد آخر سر باران
 دو شمع بصد مصطفی خوشگفت تر با بچه
 کا هینک چک و جام و می آسان کرد
 تا پدید تا نور علی از شرق جان دردم
 تابان شده ز آب و کلم خورشید و نور

در خرابات نغان تا که مقام تیرا
بغلامی تو تا بسته ام ای که
مرغ دل کی شود صید بدام تو که
پی کل روی تو ایر سگ پری که
تلخی کاشه ز بهر اکف شیرین دهن
مکه چشم سیاه تو بصحرا می دلم
کر همه آهوی وحشی شده رام تیرا

تا کند جلوه مهر و محبت زهر بام و در

جلوه کر نور علی از در و بام تیرا

ای زخمت مهر سپهر آینه
شرعی از روی تو و لبت
از ازل بهر شایسته تا ابد
در وجود اثبات آلاک کرد
عاشقان هستند در فرما
هر که شد مفتون لفت
قالت سرور یاض هلالی
آبی در وصف رویت و لفتی
دگر تلیح ملک شد لافتی
تا نکردی نفی شرک از تیغ لا
نقطه تسلیم و رکاب رضا
مطلق آمد از هیود ما سوا

از تو

از تو جوید یکت نظر نور علی
تا وجودش جمله کرد دیکمیا

ای از رخ تو روشن انوار تیرا
چندی چون مغرب بودیم در زیر پنهان
خورشید روشنائی از چشم ما کند فام
تا آبروی عشق از اسک میفرانید
انوار دوست دیدن ز رخ نکوت تیرا
عشق آمد و بر آورد از زیر دوست تیرا
زار و که کل غنیش از خاک کوه تیرا
سیلاب دیده بر رخ خوش تیرا
دایم بجز و زاری سوی تو دوست تیرا
تا بان بام کردون عکس که هست تیرا

مستیم و لا اله الا لی نور علی عالی

پر از فی جلالی جام و نبوت تیرا

صبح شد ساقی پاکشاده میخانه را
خانه کل را زیارت تا کی ای بوالهوس
ز من غیر اول زمرات دل خود پاک کن
تا نکردی قطره سان مستغرق بحر فنا
همچو حوز در دور فکین از گرم پناه
در حرم دل بیاید حبت صاحبخانه را
واکنی بنکرد در آن عکس رخ جانانه
کی بر آری از صف آنکو هر یک که آید

بگرایدل چون ز بهر بر تو دریای شمع جانها نیست هر شب تا سحر روانه را
 کس نخواهد دید پیشیا رزم زستی تا ابد کربشی بستم خواب از کس ستاره را
 تا مگردی مست جام عشق چون نور علی
 در نیایی هرگز اسرار می و نیاید

بر کل از کز او صدمش تا شده دامن مرا دل کشیده دامن از زیر کل و کلش مرا
 سر کنه خون جگر هر گوشه از پیراهنم آن جگر گوشه نیاید که به پیراهن مرا
 تا کشیده دامن ایند و قبا پوشم ز خاک چون کفن گردیده بر تن چاک پیراهن مرا
 بر کشاده ناوک مرگانش روز نهال تا نموده آن کمان ابرو رخ از روزن مرا
 جوشنی گرفتیم بر تن در انیمض چه پاک را سنگ خونین جامه بر تن هست چو جوشن مرا
 کشتم از دست غمش بس زرد و لاغر چو مینمایند بی بهم ز بخت مردوزن مرا

عکسی از نور علی در سینه ام تا بسند است
 سینه هست امر و چون آینه زان روشن

سر دم دهد چو جلوه ز شوخی حسد ام محو خرام خویش کند خاص و عام را
 خورشید آسمان زندش بوسه بر لبها آرد برین چو تو سن درین لجام را

ساقی ز روی دختر ز پرده فکین تا بردیم پرده ناموس و نام را
 پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن خالی منه زباده گلرنگ جام را
 بشنو پام دلکش و بخیر تا دسیم صد جان برده طایر فسخ پیام را
 زاهد فخوان بسوی بهشت چه نسبت با کوی دوست روضه دار اسلام را

نور علی همای ملبس شیان بود
 سپود چه کتری اینخ دام را

دلاچو چک بر آوردن بجهت کد دل کند زمی لعل حلت شکله
 کسیکه رو بره کعبه رضا آورد رسیل دیده بشود غبار زمر لعل
 کجاست لبیل نالان که دوش کلشن صبا رچپه کل میکشود حالها
 چنان بجز بلایم غریق کرد اپی که ز در قسم زنده بر کنار ساحلها
 دلم ز ناله دمی چون جرس نیارود که ساربان جفا پیشه بیت محملها
 رگشت عقل بسی را امید خرم بود که برق عشق خشید و رخت حالها

از آن زمان که طلوعی نموده نور علی
 چو آفتاب جهان طالع است درو

خوش نور خدا ائمت عیان در نظر ما
 سازد بهوس حشمت لب چشمه خورشید
 بی روی تو ای شمع شب افروز جهان خند
 عالم همه که غرق کنایه بند چه توش
 ای چمن از غیب خود آگاه گشته
 کفایت و همان بود در اول قدم عشق
 از روی تو ای روی تو نور بصر ما
 هر چشمه که جاری شود از چشم ترا
 پر دانه صفت نوز در آه سحر ما
 پر درده شده در غیم عصمت کهر ما
 هر دم چه زنی طغنه بعیب و هنر ما
 کافر شد فی نیت در این ره سفر ما

خز نور علی کیت در ایندور که باشد

معصوم صفت در ره حق راهبر ما

مت صبا سی و حد تم اش
 عارفان معارف حق را
 روشنی نجس خلوت دل شد
 چهره نمود شاهد و دلش
 تن که از ان در تپش مهرش
 آتش شوق شعله در کردید
 مطلق از قید کثر تم اش
 نکته سنج حقیقت تم اش
 دلبه ما طلعت تم اش
 کرده فارغ زرق تم اش
 شمع بزم محبت تم اش
 سوخت خاشاک کف تم اش

بگو

همسچو نور علی ز جام طهور
 پای بسته ز خویش حیرانی
 باد به سیای وحدت تم اش

غرق در بای حیرتم اش

بکه کرد آه و فغان از فرقت کل غم
 دل بکند از شاخ طوفانی و گل جنت نوح
 بکشد که رشته عمر بمقراض حبل
 ناله کردن که رسم و شیوه عشاق
 دل غریب است و بگویت میمان بستان
 تا شد مچمان عشقت هست بر خوان
 ملک دل شد که چه از غوغای خیل غم چرا
 ساد پیش و غم مخور از شبح نافرمان که
 غنچه را شد چاک بر تن جابر صبر و پش
 کی نظر هر کس بدید آنقه و خند و لعل
 نخلد آنقه و سپانی که لب تم اش
 کمی توانم کرد چنان در دغدغه دار
 و جب است ایدوت و جب با من
 هر شمع قرص قمران خوشه پروین پر
 میرسد شاهی که آبادش نماید غریب
 هر نشیمن را فرازی هر فرازی را پش

کمی بود اندیشه اش از قیمت خوان فراق

هر که چون نور علی وصل تو اش باشد

این عرق باشد برویش یا کلاب یا کشوده عقد پروین آفتاب

یاشده در جدول کلزار حسن
 تابش مهر است در ماهش عیان
 قطره نای می بود در لعل او
 سنبل تر بر کل فشان کرده است
 رکن سمت است از می سر کران
 جلوه کر از جبهه اش نور علی است
 جارش از جدول خوشید آب
 یازده بر روی سین زتاب
 یاکه بر خوشید یا قوت مذاب
 یاز رنشت به بر عارض نقاب
 یاکه رفته چشم مخورش نجواب
 یاشده طالع زمانش قباب

صبحدم آن قباب مه نقاب
 خوش درآمد از در مانی حجاب

کردش چنان مت دلکشش
 ز آفتاب روی عالم تاب او
 رکن سهلاست بهر شب سر کران
 ماه رخسارش مراد دیده کان
 هفت بحر خضر کردون بود
 گشت تابان در دلم نور علی
 جام می پیود مارا پی حباب
 ذره افزون نباشد آفتاب
 دیده تا آن چشم مخورش نجواب
 عکس خوشیدیت تا پیده در آب
 بر سر دریا چشم یک حباب
 آفتابی دیدم اندر ماه تاب

صبح

صبح روشن گشته و مه در نقاب
 ناله قمری و بسیل حمن
 سرو و کل خوانند اندر بوستان
 مطرب خوش نغمه فغان
 زاهدان در صومعه معمار
 خرقه و سجاده کردم رهن
 شه فرزان لکھان
 سر کردون بر کشیده آفتاب
 گشته همچون نغمه چنگ در باب
 آیه خوبی طمسم حن باب
 ساقی کلچهر سر مست از شراب
 عاشقان در یکده است و خراب
 دقرویش شبتم راب
 ذره پاک شده هر یک قباب

عین ما آب است و مادر وی حباب
 صورت و معنی است عین یکدیگر
 آفتاب از ذره میگردد عیان
 جام می بر کف همی رقصم بذوق
 خوش در آدر میکده جامی نبوش
 حزر جان کن سوره اخلاص را
 مطرب باز گفته نوز علی
 صورت ما جام و معنی ما شراب
 صورت آمد موج و معنی گشت آب
 ذره جسم کرد و عیان از آفتاب
 بر در دیر معان مت و خراب
 تا شوی از سه متان کامیاب
 تا بدل منی رخ آثم الکتاب
 یک غزل بنواز با چنگ و رباب

تن را مکن بسچو با جانی طلب

جان و تن در بازو جانی طلب

درد اگر داری پیاد روی بنوش	از طبیب عشق درمانی طلب
خاطر جمعی اگر جوئی بیا	حلقه زلف پریشانی طلب
اعتباری نیست در دار جهان	رو سر خود کی و سامانی طلب
تا کی باشی بربد این و آن	این و آن بگذار و عرفانی طلب
خوش در آدر سیکه زندانه وار	نزدت سید ذوق و وجدانی طلب

بر در محبت نه چون نور علی

کفر را بگذار و ایمانی طلب

تا شدم حلقه بگوش در سلطان پیر	پاسبان حرش گشتم و سلطان پیر
من چنان روی بشکرا نه نعمت ختم	که غریم من و همان شده بر خوان پیر
کی رود ادا شود شاه غریبان جهان	که چکد خون دل از دیده بدامان پیر
من هماره در بداد و دل و دهن ضایع	که نهادم سر نسیم بفرمان پیر
تا شاگویی کل باغ غریبان شده ام	کشته ام ببلستان بکشتان پیر

نات

تا سرت کوی میدان غریبان نشود

کجی شوی با خبر از قامت چو کان پیر

دید بکشت سی و پین نور علی را بعبان

که شود روشن از آن چشم دل جان پیر

تا کی دم زنی ایشان با کراه غریب	مکرت نیست خبر از دل آگاه غریب
دو هجبارا بد می سوزد و بر باد دهد	چون کشته شد ز دل آه سحرگاه غریب
بادی راه غریبان سجده است خدا	توجه دانی بکجا میرسد این راه غریب
مهر خادر که بر آرد بسحر سحر راقی	رو بد از دیده جان خاک زد کاه غریب
جو و خورشید جهان را نبود هیچ وجود	چون شود جلوه کر از برج کرم ماه غریب
ای صبا روز کرم جانب یعقوب کجی	یوسف مصر برآمد ز نه چاه غریب

حلقه بنده کجی از روز ازل نور علی

کرد در کوشش غریبان بدشاه پیر

بگذر از صومعه و خانه حمت طلب	خرقه و سبجه بکن بت و ز طلب
عشق جانان طلب از سر و ستار کوی	کجی کند عاشق جانان سر و ستار طلب
چند جوئی چو خزان جنت پر آب و علف	بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب

عاشقانه زد مژگید عشق در آید
چون نبو شدی از آباده لبالب
رخ او کو هر شهوار دولت هست
سینه از ظلمت ز کار جو آینه برآید

آب حیوان طلبی از در منجای طلب

جو هر جان طلبی از در منجای طلب

تا کی مدرسه و خوب مدرس خورد
زاهد از دل سوختگان پیش مده
سوی هر در چکنی دست پی نغمه دراز
چند چون جفت کنی جای بهر گنج خراب
کر دیوانه کیم نام شده شکره شکر
دل بود کو هر کیدانه و تن بچو صدف
ساقی از جسلوه و دبار و می محرابی
کر کیف جام جهان بین و لاهوت دلا

زهی

زهی سلطان بجز و بر علی ابن ابیطالب
ولی خالق داور و قاضی و نفس منیر
ید قدرت رکبواره برون آورد
شدند اندام همه عاجز ز نفس و جان
ز ظلم خرج کین پشه بمظلومان چید
اگر خواهد زند بر رسم ز دست قدری
شبی رقم منجایه کرشم یکد و پماید

ز نور عین و لام و یامد شد چشم جان پنا

چو نمود از رخ انور علی ابن ابیطالب

دل حریم حضور جانان است
انین سخن را لطیفه است زبان
تا نموده مرا خورش در دل
در دل ما جز او کجا باشد
حضرت بارگاه سلطان است
کف شید ز عین ایمان است
عکس رویش چو مهر تابان است
در خم زلف او پریشان است

بر لبش خال زیر ظلمت خط
همچو خنصری در آب حیوان است
در خرابات عشق نور سطل
فارغ از نقل کفر و ایمان است

شمعی از حسن تو هر جا که برافروخته
جان عشاق چو پروانه بسی سوخته
جامه دلبری و حسن با بریشم باز
بر قد سرو تو استاد ازل دوش
هرگز ای جان نخرندش بجوی ^{هلاک}
هر که موئی بدو عالم ز تو نفروخته
عاقبت تربت من لالهستان ^{خواهد}
سکه پیکان غمت سینه من دوش
مرد زنده نماید سخن هر که چون
زان لب روح فراگشته آموخته است
آتش طور زنده شعله مدمش ز شجر
هر که او نور علی در دش افروخته است

در مصطبب تجرید مرا تا که مقام است
از جام تو ام با ده توحید بجام است
شمانه همین دوش بدوش غم غم
کف بر کف نیا و لبم بر لب جام است
این هستی تو کشته حجاب تو و کرنه
خورشید رخ دوست عیان از دروغم
از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدل
دل را نتوان گفت که دلدار کدام است

دل

دل بد کن از راه خود بین سخن گفت
در مذهب عشاق کجا با ده حرام است
سکینه نبود از شدم از عشق تو گم نام
گم نام ره عشق تو را سنگ ز نام است
شمانه همین ساخت منور دل خاص
چون نور علی شعله مهر تو عام است
عشق آمد در دلم منزل گرفت
منزل عشق مرا در دل گرفت

بس پای ناقه اش اشکم بخت
سیل اشکم دامن محمل گرفت
کی از این دریا بر ارد کو هر
هر که منزل بر لب ساحل گرفت
میر عشق آمد و همچون عس
عاشق تراست و لایق گرفت
گر جهان کشته است از عاصیان
کی تواند جای حق باطل گرفت
کلب غافل گیر بود و ما که گمان
دامن ما را هدای غافل گرفت
خوش بگویم پایی بر سرش
پای تا سر ما که گمانش کل گرفت
هر که با نور علی خصمی نمود
بود ظالم در سفر منزل گرفت

ساقی جان پرده رزخ بر گرفت
آینه بردست ز ساغر گرفت

مشعل عکس رخس بر فروخت
 بوئی از آن می بچین برد باد
 شاید کل عثوه کری ساز کرد
 غلغله از بلبل سرست خواست
 ترکس محذور بصد غش و ناز
 مکنت کل نافه بچین وام داد
 مست شد از جام طرب بایمن
 غنچه صراحی بکف آمد بباغ
 کلبن رخساره بباطن نشا ط
 بود پر مرغ طرب رنجسته
 زانغ زوانغ حد طبلان
 بید موله شده کاکل فشان
 آب روان شد پی کلکشت باغ
 نور علی تافت بطور دلم
 شعله در می حسر گرفت
 شورش و مستی بچین در گرفت
 سر و سخی خرمی از سر گرفت
 دلوله در کنبه خضر گرفت
 بر کف سپین قدح زر گرفت
 سنبل در تاج رعن گرفت
 طنک سپین بنگل بر گرفت
 لاله پیاله زده سر بر گرفت
 دایره بر کف زمه و خور گرفت
 باز ز تاشیر هوا پر گرفت
 جای در آتش چو سمندر گرفت
 رقص کنان ذیل صنوبر گرفت
 کیفیت از ساقی کوثر گرفت
 شعله تن را چو شجر در گرفت

ای کلمه

ای کشته صفات بجهان سپید است
 چون شعله خور شود از ذره فروزان
 تا رایت عشق تو نکردیم نمایان
 کوس لمن الملک تو ایشاه دادم
 جز پیش رخت سجده نیاریم که باشد
 ز افراد جهان هر که الف دار شده
 ذات تو بود مهر و صفات همه داشت
 ما راست فروزان صفت شعله داشت
 در زر که عقل نشد فتح مهبآت
 کوبند ملائک همه بر بام سموات
 محراب جسم ابروی تو قبله حاجات
 در عرصه تجرید بر افروخته رایت

تالمعه از نور علی یافت نشد خضر

کمقطره خیوان نشدش با نطق

می فضا و هست لیکن جایم نیست
 خوشتر از حال لبست در زیر خط
 هر که گوید ذره شان هر دری
 بسته زنجیر زلف و دلکشت
 چند میجویی ز نام ما نشان
 زاهد از وحش چه جوی کام دل
 باده در دالود و در دشت نیست
 مرغ دل را دانه در دام نیست
 تابش مهر تو آتش بر بام نیست
 ایندل دیوانه را آرام نیست
 در جهان ما را نشان و نام نیست
 غیر ما کامی در این ره کام نیست

تازمی ستانه شد نور علی
هجو اوستی در این ایام

مارا که بنجر بر رخ خوبت نظری منت
خرفاک کف پای تو کحل لبی منت
شایا ز عطای تو کجا چشم بپوشم
هر چند تو را بر من بسکین نظری منت
چون مرغ دل از گوشه بام بگریزد
کارشنگ رقیبان دگرش بال بگریزد
دل را که بنجونم عشقت شمع مهلا
خبر ما ندیده در بجان ما حضری منت
سخلیت محبت که زهر دل که برید
خبر فحنت داند و غش برک و بری منت
راحد ز چه مکتب کنی با ده گشازا
بخت کمر از خبر صادق خبری منت

از منظر معنی نظری کن که به منی

خبر نور علی در دو جهان جلوه گری

دل را که ز مهر خست آرام کھی منت
خبر در کف زلف تو آرام کھی منت
با آنکه چشم تو کھی خشم ندیدم
از وی نظر لطف کھی منت کھی منت
کوبند شمعان که همه کوس من ملک
بالند چو تو در مملکت حسن شعی منت
امروز در این عصر بنجون ریزی شق
همچون صف در کان تو شایا کھی منت

خورشید فلک را دو جهان زیر کینت
خرفاک کف پای تو بر سر کھی منت
دل را که کند سر زلفت شده رنجیه
خبر چاه ز نخلدان تو در پیش کھی منت

تا شعله نور علی رخ نفوذ زو

تا بان ز فلک شعله مهر و کھی منت

دیدم ما مطلع انوار اوست
سینه ما منبع اسرار اوست
صورت و معنی عالم سیر اوست
هر چه آید در نظر اوست
مبلبان کلشن توحید را
قاف تا قاف جهان کلزار اوست
شعل زین مهر و شمع ماه
شعله آتش خسار اوست
شا عیش است او کل عالم
از دل و جان چاکر دبار اوست
هر کجا رندی و طراری
پای بست طره طرار اوست
وصل و هجرش از برای عیان
آن یکی نور آید این یکی کسار اوست
از زبان ما می گویند سخن
مانمیکویم این کسار اوست

دیدم کان روشن از نور علی

لاجرم آینه دیدار اوست

کعبه دلسا حرم کوی اوست
هر کجایانی ز خود کم گشته
از لب هر کس که میجوین
فستنه افلاک و ثواب
از حدیث کفر و ایمان لب
هر کجایانی دل از کف داده
هر دلی کان روشن ارور
قبله جانها خیم ابروی اوست
خوش بکوش کان جبهه خوی اوست
مستم داند که گفتگوی اوست
شبه از کس جادوی اوست
هر که آن شیدای رومی بود
پای بست حلقه گیسوی اوست
جلوه کا بهر خلقت نیکی اوست

در آمد از در آن ساقی است
ز هر جانب هزاران فتنه
بیک آنکه او در درگاه
ز جانش هر کس که گشت
ریشان ساخت رقص
سخن ناچند از بالا و
صریحی در نعل پناهِ دست
چو او اندر میان تنه
هزاران توبه صد ساله گشت
برید از خویش بادل ارسپ
دل جمعی بیویش گشت
که نه بالائی انجا هست پی

دلی کان صیقل از نور علی یافت
ز رنگ نخوت و کیده هوار

در دو در مان ماهمه اوست
غیر او نیست جان و جان
هر کسی راست عهد و پیمان
بزم ذوق است و رکنان
ما چو پروا نکان شوخ
همچو نور علی برده دل
وصل و جهان ماهمه اوست
جان و جانان ماهمه اوست
عهد و پیمان ماهمه اوست
ذوق و وجه ان ماهمه اوست
شمع تابان ماهمه اوست
راز نچان ماهمه اوست

مشهد شاه غیبی دل درویشان است
بر سر دار فغانه قدمی تا سپینه
ای با نعل شده مایل دم از اعلی
اگر داری تکت پوزنی کسیر وجود
اگر خورشید ز غنس رخ او منجلی است
دار می عشق مخمر کل درویشان است
صدر ایوان بقا منزل درویشان است
انچه اعلی است تر اسافل درویشان است
فاک ز زر نظر کامل درویشان است
مقابل بدل قابل درویشان است

انکه بر بام فلک گوگبه کوکب او نوبت ملک زند سا مل در دستان
منجی ساز دل از نور علی تا پنی
شرق طور کجی دل در دستان

هر که در د فراق یارش نیت در حیرم وصال یارش نیت
روزگارش خوش انکه خبر با یار سر و کاری روزگارش نیت
زاهد ارعیب باده نشان گفت خبر از لطف کردگارش نیت
یار اگر بایت ز غیر من ل نیت هر که کلی که عارش نیت
شاهباز نیت عشق شیر خکن که بنجر صید دل شکارش نیت
انکه از ناله میکند منعم خبری از دل مکارش نیت

هر که نور علی ندید بدل

ز در روشن دلان که آریست

بود ما را ابدانی هست نیت بود ما را اشتهای هست نیت
چرخ حضرت جانان ما خلوت جاز راضیای هست نیت
به زود در دل در کام جان در دمنده از ادوای هست نیت

بجو

همچو بالای بلا کنیسه یار مبتلایان را بلای هست نیت
از نوای منوای خوشه منوایان را نوای هست نیت
کوشه منجانه دایم جای هست خوشتر از این کوشه جای هست نیت

در ریاض عشق چون نور علی

بلبل دستان سرای هست

عشق پی جور و خفای هست حسن با مهر و وفا هست نیت
عقل را با انجیمه جاه و جل بر لب طعش جانی هست نیت
بچال جانفرازی دلبان مصل دل راضیای هست نیت
ای زبالات جھانی همچو بالایت بلای هست نیت
بیکل روی تو در کفر دارد بلبل جاز را نوای هست نیت
ما کرد در روشن از کور کشور جاز راضیای هست نیت

عقل فانی را بقای هست نیت علم باقی را فانی هست نیت
جوهر ما را جلای هست نیت کوهر ما را بهای هست نیت

نخسبجان ره تحقیق را
عاشقان کعبه توفیق را
چشم آت ضمیر عارفان
عاشقان را با همه برک و نوا
سالکان را همچو نور عین لام
در طریقت رهنمای هست نیست

کلشن تن را بقای هست نیست
می پرستان لب لعل تورا
مرغ دل را در سر بهان جان
پیدا نرا در بساط دیگر
در دمنده انغم عشق تورا
کشکان خنجر بھر تورا
در سپهر حسن و خوبی جز
کرد تو با من میکنی پیکار کنی

در چون

در جهان مار از نور عین و لام
جز در عایت مدعای هست نیست

کلبه دارا چون تو یاری هست نیست
چون بهار گلشن حسن خست
در نگارستان دل عاشقان
بسکه چاید لب لعل تومی
سپه آران سر زلف تورا
کوشه گیران غم عشق تورا
بر سر یقین چون نور علی
پادشاه باد قاری هست نیست

عینک را چون تو یاری هست نیست

چون تو یار عینک را هست نیست

دلبر را چون تو میان دلبران
بار قیامت کرم چون کنم
چشم منت خون بشیاردان بر خست
دلبهر سیکو شکاری هست نیست
کج کل بی رنج خاری هست نیست
همچو او خنجر کداری هست نیست

در میان باده نوشان لبست بهوشیاری در کف ری هبست
زاهد ار ما را علامت نمکیند قول او را اعتباری هبست

در طریق عشق چون نوز علی

کامل کامل عیاری هبست

در جهان چون یار مایاری کجاست یار محذور وفاداری کجاست
بخشود حضرت دلدار ما خفوت دل را پرستاری کجاست
کاروان رفت و هنوز این جملد در خوابند پداری کجاست
جسد ذرات از می توحید دا پنجه دستد هشیاری کجاست
تا نباشد حق مطلق را ظهور در جهان مضوری و داری کجاست
کشتوی ماهمه کشار او به از این کشار کشاری کجاست

بر براط عشق چون نور علی

جود و نوشند و طراری کجاست

همچو آن دلدار دلدار ری کجاست همچو آن غمخوار غمخواری کجاست
ما همه مست از شراب پی خودی بر براط عشق هشیاری کجاست

عالمی غرقند در درمای عشق چنین دریای ذفاری کجاست
زیر خیمه قدرت پرستی تابچند دیرونا خوشی و زاری کجاست
زین نعمتا تا کند ریزی بیان راز دانی صاحب اسراری کجاست
دیو دل ناخوش ذکر دبت حضور سسده زمار کرداری کجاست
زاهد ار کفیه اهل حق کند هیچو او پدین غداری کجاست
در چنین بر می کشه را بارینت هر که دانی بگو باری کجاست

بر در میخانه چون نوز علی

سیف و شمشیر زنده و خناری کجاست

بزم جانرا چون نوجوانی کجاست ملک دل را چون نوسطانی کجاست
چون زخمت باهی تا پدید چون نقدت سروی بیتانی کجاست
دل شبستان در خاکی همچنین شمع و شبتانی کجاست
جز گلستان حریم کوی تو بیل جانرا گلستانی کجاست
عاشق را همچو موی درو در جهان کفری و ایمانی کجاست
توسیمانی و لعل خاتم خود بکوزین سان سیمانی کجاست

برخت چون نور عین و لام و یا
والد شهید او حیرانی کجاست

راه مارا جز تو پایانی کجاست در و مارا جز تو درمانی کجاست
در دل ما دلبری غیر از تو کجاست جان مارا جز تو جانانی کجاست
تشنه کامان زلال خضر همچو لعل آب حیوانی کجاست
کوی دل را در سر سدا نشنیده چونم رفت تو چو کانی کجاست
چاک چاک از خار هجران بر کل وصل تو دامانی کجاست
کلشن کوی تو را جز جان لب لبست خوش الحانی کجاست

در جهان چون نور عین و لام و یا
بر سر فقر سلطانی کجاست

پهلویش در سری شوری کجاست پی تلافیش در دلی نوری کجاست
پی خورش در دیده منظور کجاست پیغش در سینه شوری کجاست
دیده هر جا بگر و منظور او غیر او در دیده منظور کجاست
در چمن بخرم مت فتنه خوش نرگس فغان و مخموری کجاست

بهم

بغیم عشق که عین شادی است در بهار عیش سروری کجاست
کنج جان ما در دل ویران نهاد همچو این ویرانه معموری کجاست
بر طعم جان چون نور عین و لام اهل دل را کنج مستوری کجاست

پیش در دیده پا نوری کجاست
پیغش در سینه پا شوری کجاست

بنیال نقش روی آن کار در دل و در دیده منظور کجاست
میر و عشق شور بکینه او سینه پر شور سروری کجاست
ضم می سر زرد ساغر ما ستی دار ما بر پست منظور کجاست
کر عبادت می کنی بهر بهشت همیشه تو پیشم و مرد در پی کجاست
زاهد از عشق اگر معنی کند همچو آن بیقل معدوری کجاست

تا سابد پر تو از نور سعلی
در دل روشن دلان نور کجاست

کلشن دل را صفائی دیگر است لب لب جان را نوائی دیگر است
دل را با دیدیم شاید ما بسی شاید ما در بانی دیگر است

از وجود خویش فانی شدیم
 زمین خانه ما را بقایای دیگر است
 آئینه دارد ما بدر ما کنی
 درد او را ما را دوائی دیگر است
 آشنائی کو خود پکاه شد
 نزدندان آشنائی دیگر است
 در سر زاهد هوای قصه خود
 در سر عاشق هوای دیگر است
 تا بدل نور علی تابان
 دیده جان را هوای دیگر است

جوهر ما را اجلائی دیگر است
 کوهر ما را بهائی دیگر است
 تیغ آنجوش که چرخون پارت
 نقد و صلیب خونبائی دیگر است
 پنهوایانیم و ما را در جهان
 سازی برگی نوای دیگر است
 هر دلی را کی شنای بخت
 بھر ما را آشنائی دیگر است
 با صفا دیدیم مصلحتی
 محفل ما را صفائی دیگر است
 درد بهر شرف اغیار بدل
 برهم صلیب دوائی دیگر است

در سربان دل نور علی
 عیال دستان سرائی دیگر است

ز

زمن پرس دلت از چه روی خوین
 از آن پرس که عاشق کیش امین است
 فغان که زار تیغ غم نخواهد گشت
 مھی که بادگران مهر و بانس کین است
 غبار نیت که بر کرد عارضش پنه
 کشیده بروق کل خط ریاچین است
 حریم نیده مجنون نشین لیبی است
 رواق دیده فرما دقصر شیرین است
 ترا که مسند شاهی است تکیه که چه غم
 زمن که لبرم از خار و خار بهالین است
 ز کفر زلف تو این کجا توان بودن
 که در خانه ایمان و نهرن دین است

دری که گفت بوضف رخ تو نور علی

هزار مرتبه بهتر ز عقد پروین است

دوش در زم جهان ساقی جان شرار
 پای کوبان خوش درآمد جام کافوری است
 در بروی غیرت و بند برقع بر کشاد
 ز وصلای باده از هر سوی بر شیار است
 کفتم این جام از برای کیت گفت کس کفتم
 در تجلی جمال یار از غیار است
 کفتمش از بهر دی حاجت این جام
 گفت آرد بر بسوی هستی جان شگفت
 کفتم او را از بسوی جان شگفت چه خواص
 گفت بند دل می بر عهد و میثاق است
 کفتم او را از وفای عهد حال صیت گفت
 آرد اندر محفل ابرارش یانه نشست

گفتم اندر محفل ابرار جای کیت گفت
هر که چون نور علی از خویش بکار است
اکنون که چمن با طار است
نه که دوش چرخ بگردش است

مطرب بدف ترانه نبشت	ساقی بنشاد عیش برخواست
اسرار غمش که هست نچان	در مخزن دل مرا هویدا است
هر صبح دم طلوع مهری	از مشرق کوی یار پیدا است
بر پای دلم که هست مخون	رنجیر خون ز رلف لیدا است
پیاد و سران دشت غم	در سینه کجا غم سروا است
نوری ز علی چو تافت در	دل آینه سان از آن صفا است

در آینه تا که عکس پیدا است	تمثال جمال او هویدا است
اسم از چه طعم کجاست	آینه چهره مستی است
از شام بصبح و صبح تا شام	ما در پی یار و یار با است
روشن ز رخسار تجلی نور	در دیده مردمان پنا است

فریاده

جز باده گشتان عشق او کیت
کار هستی و نیستی مبر است
دل را که غریق بحر عشق است
پیوسته نظر بدر کیت است

بر جبهه سیدم نظر کن
پن نور علی چه سان هویدا

روشن از نور رخسار چشم ما	چشم ما روشن با نور خدا است
قطره کرشم از آینه یانه ایم	عین ما در یار و یار عین است
شاه بیفت قسیم بهر لقمه	بر در دولتسرای ما کد است
کمی بدل کبر و ریا را ره ایم	دل حریم بارگاه کبریا است
توجه دانی قدر در درو درو	در درو دل دوا می درو است
در دل بحر چه کونی با	در دندان دانش دار کفا است

بر سر بر خیز چون نور سید
تا جداری اندر این کشور کجا

در این منزل چه جای کاروان است	که هر دم کاروان دل روان است
دل خون گشت و از دیده در آن کوی	روان چو نخل روان بر کاروان است

بس این معجز کار از انجاء محبت
نه نامحسوس بانم محسوس است
دل از زخم پیکانش نشانه
نشان تیر آن ابرو دکان است
که آرد کشتی مارا بر اصل
ز دریائی که پی قهر و گران است
دلی کار کشن و جستن جدا
هزار اندر هزار انش فغان است
مرانور علی از شرق جان
فروزان بسجود مهر آسمان است
اکتد ویران شده از سیل فنا فغان است
مخزن کج بقادر دل ویرانه است
نیاید بجهان آنچه ز پید او نهان
همه یک پر تو حسن رخ جانانه است
کر چه هرگز ز بند و سبک جهان دم رخ
از گران تا بکران قصه و فغان است
ساقیا که نبود جام بلورین چه شود
کردش چشم تو هم ساغر و چانه است
در کستان سر کوی تو چون بیکل
همه شب تا ببحر نغمه پستانه است
انکه از پر تو خوش شده ممکن موجود
روز و شب عشق رخس در دل ویرانه است

تاشده نور علی جرعه کش مفضل دل

مفضل آرای دل سید رندان است

در خرابات معان ما وای است جلوه کرد دیده پنهانی است نورانی

سید ما میر همپای ما است
نور رویش کار همه پنهان بود
هر کج باشد سری بر پای است
تا پایی او سری نهاده ایم
هر که را لب بر لب نیای است
دایمیش کف بر کف جام جم است
هفت دریا موجی از دریای است
قطره خوردیم و خوش دریا شدیم
عشق او بسم والد و شیده ای است
ما بقش والد و شیدا شدیم

موسی قسیم چون نور علی

زستین پیداید پنهانی ما

مرآت جمال حق دل است
محصول دو کون حاصل است
معنی حروف اسم اعظم
در صورت نقش همیکل است
ما یم قاتل و عشق قاتل
جانها بقدا ای قاتل است
در آینه جمال شاهی
عکس رخ او متقابل است
دریای محیط بجز تو می
موجی ز سراب ساحل است
کر طالب وصل آن حکما
از مابطل که وصل است
چون نور علی بزم خفا
در خلوت یار منزل است

جای جانان در سیم جان است
 سحرش فتنه دور زمان
 دردمند ایم و دردی منجوریم
 این جهان و این جهان از تحت فوق
 چون براق معرفت را زین کنیم
 چون بمیدان حقیقه رو نهیم
 هر دو عالم بهر ما ایجاد شد
 که جمال سخن اقرب بنگری
 سخن نزلت را چو ما همان شویم
 ما بهر دل چون که بچنان آمدیم
 که سوی جنات سجده بگری
 با بهشت عدن ما را کار نیست
 که تو را سودای ما در سر بود
 پادشاه هفت کشور را بسین
 جان حرم خلوت جانان است
 کفر نقش آفت ایمان است
 کان دوا می درد پیرمان است
 موجی از دریای پی پامان است
 در فضای لامکان جولان است
 کوی کردون در جسم چو کان است
 نص لولا که لما بر مان است
 روح عظم در حقیقه جان است
 همه کردون کرده از خوان است
 گشت و گزرا ایتی در شان است
 نهر جاری دیده کریان است
 کوی جانان روضه رضوان است
 بر سر بازار جان دکان است
 کان که ای کوی درویشان است
 نفس آناه

نفس آناه که سخت و سرگشت
 سر نهاده بر خط فرمان ماست
 ما چو با نور علی گشتم یار
 عرش و کرسی پایه ایوان است

چشمه حیوان و کوثر جبره از جام ما
 مستی کون و مکان از باده کف جام ما
 زهر قهر از میکنی در جام ما را جانی
 خوشتر از شهد و شکر زهر تواند جام ما
 جمل ذرات جهان اینه حسن تواند
 تا طلوع آفتاب خلعت از جام ما
 از مکان ما اگر پرسی در آدر لامکان
 و نشان بچوئی از ما پی شانی نام ما
 تا نکرد درام مرغ دل بدام دیگران
 خال شاد دانه ما زلف ساقی دامن ما
 نخل طوطی در بهشت و سر رضا در ادم
 منفعل از قامت آنرویم اندام ما
 هر سحر یک خیال ما رود تا سوی عرش

در درون پرده تا نور علی پیغام است
 یوسف مصر دلم جانب کفان بگشت
 از حرم هر که در آمد بدیر مغان
 صبح صلم بدید و شب بچران بگشت
 ای بیجان مقدس که شد خاکین
 کفر زلف تو بدید از سر ایمان بگشت
 سر و باز تو بهر جا که خرامان بگشت

بر که بخشد بر خوار تو جانان نظری
همچو من پیدل و حیران شد و از جان بگذشت
عاشقان را سر و سامان شده تا نور
در ره عشق تبان از سر سامان بگذشت

یار باین ساغر سر جوش ز خجاکیت
بهوش برود ندانیم ز سپیاب کفایت
کس از این باوه مرد فکن کلر کفایت
کا نیمه کفایت از زکس مشای کفایت
بر که جان بر سر جان ریخته هر سو برش
جان ما را نتوان گفت که جانای کفایت
بکه دلهام شده ویران ز پی کج غمش
کس ندانست که این کج بوی کفایت
دل ما را که بود زلف تو زنجیر خون
جز بر خوار پری وضع تو دیوا کفایت
غیر کا شانه اغیار که غمگند است
روشن از نور علی نشده کا کفایت

این کل کلشن دل یارخ دله از من است
غنچه کلین جان یار من یار من است
موسی اینجا ازنی گوی چرا دکنند
کا تش طور دی از آه شر بار من است
ضمنا کا فر عشقم بجرم چون بروم
بت من روی تو و زلف تو زار من است
گر کشم باده از لعل لب باک مدار
زانکه از لعل لب باده کشی کار من است

منکه در بستر غم سر بودم بپیش درو
جز غم درد تو جانان که پرستان است
ساقی اندر قبح این محبت عکس می بیا
از کل روی تو یار شک چو کلزار است

تاشده طالع از مشرق دل نور علی
سینه از پر تو ان مطلع انوار است

اینجوشا و قی که وقت با خوش است
دور جام و کردش فیا خوش است
موسم عیش است و ایام نشاط
سیر کل بالاله صحرا خوش است
روزرق فیکندیم در دریای
زورش بگرچه در دریا خوش است
دیدم جاسوه کاه روی او
او عیان در دیده پنا خوش است
در همه اسماء ما را بچوی
یک نستی زین همه پنا خوش است
اول و حسن نهان و پاک
حضرت همای به پنا خوش است

از پس هر پرده چون نور است
سر نهان از دلم پید خوش است

ما عاشقان مستیم پیوسته در خواب
اما سخن گوید از زهد و زرق و طاب
چندان شدیم سرست از جام عشق جان
که خود نمی شناسیم تسبیح از تجات

ای زن صفت بخت خواب و خمار تا کی
مردانه دار بگذر زین خواب و زنجار تا کی
ارگشت و اگر گرامت چوده چند لاف
حیض الرجال آمد این کشت این گرام
ای زاهد فیه دم در دهان فرو کش
از پی نشان چکوی ناکرده طی تعانت
تا با خودی تو هر کردید از حق نه پنی
آنکه که خود آئی حق را کنی ملاقات

شبهانه اندر این بزم نور علی است

از جام وحدت حق شد جلد در آ

ایضات سر بر رو پوش دات
ذات پاکت کشته مخی در ضعات
حسن تو چو کرد آهنگ ظنور
کشت مرآت جمال کایات
ذره تابید از مهر رخت
کرد روشن جان جلد مکنات
قطره بارید زابر رحمت
شد بظلمات عدم آجیات
بر همین کو هست از ایمان بر
حسن قومی چند از لالت
هر زمان جویم تو را در گوشه
که بسوی کعبه گاهی نور است

جلوه نمود از نور علی

عالمی را ساختی بر خویش

ای بزر

ای لب حشر شده آب حیات
بوسه است شری تر از قد و نبات
که خرامی یک ره از خانه برون
خوب رویان بر رخت کردند نبات
طاق ابرویت چونید بر همین
بگذرد از سجده لات نبات
شرح حنث کجدم اندر بیان
که کجند بجهت اندر نبات
ایها لاتی ادر کاس الرحق
تا نمایم حل جلد مشکلات
بهر شکن دل من بوسه
کرده خطت بر لب نوشین نبات

چهره نبه که چون نور علی

خیرم و سازم دل و جوارق

ایضات شده آینه ذات
کرده ذات تو بجلی بصفات
نوح را لطف تو شد فکر
تا زخوفان بلا یافت نبات
خویشم نقش جمال کبشم
شده ام شد قلم و دیده دوا
منم آن طوطی شکر شکنی
که خورم از لب قند تو نبات
دل که لب تشنه جام حیرت
جوید از لعل لب آجیات
با کل روی تو ام میل جان
نبود کیفیتش صبر و نبات

شد عیان چون سبهان سحر

جلوه ذات برآید بصفات

کرنیازی بهر یار دلربا پیاید
هر نفس جانی بسای وی فدا پیاید
ز آتش عشق رخسار سیاه دلر آید
که درون بوتنه آتش کیمیا پیاید
تا بکی جوشی باغیاری و جوشی بهر یار
رو ز خود بیکانه شو که آشنا پیاید
تا بشیم جان عیان پنی دلال بروی
چاک دلر ابا ز کن دست دعا پیاید
دانه یا قوت دلر ادا دست ایگان
دلبر این کتبه در چاک قبا پیاید
از شراره آه آتش یار در بزم رضا
شعله در کن شمعش را که قبا پیاید

در دمنده درادر دی چون نور علی

در دودی نوشکن کر که دوا پیاید

راست گویم قد دلجوی تو پخیری نیست
کج بگویم خیم ابروی تو پخیری نیست
فتنه در خواب عدم بود که من بگویم
سحر آن ز کس جادوی تو پخیری نیست
دل که هست ابروی محو ای تو قبله
طایف اندر حرم کوی تو پخیری نیست
این همه بکل رخسار ز آمدن باد
خیش بسکه موی تو پخیری نیست صفا

صفا در خیم زلف چو زار سنان
خال جادو که بستم روی تو پخیری نیست
پیش از آنم که بگردن بخت طلاق
کشم این حلقه کیوی تو پخیری نیست

در دل و دیده مرا صفت نور علی

کشته تابان زمره روی تو پخیری نیست

کر چه کتایت هر دم آمدن بر کتایت
آیم در بزم بیدیه کحلی از خاکد رت
دسترس کر نبودم بر پای بوسه بوسه
کایم و بوسم و نهانی هستان کتایت
کجی دل از چاه ز رخسارش برون آید
صد هزاران بونف مصری گرفتار کتایت
در چنان از مهر کیرد نور هر شب
مهر هم زانان بکیرد نور هر روزار کتایت

از رخ نور علی افروخته شمع دل

دل بود پروانه آتش سبجان و آت

کوی دلدار بهشت تبت و چمن شوکت
نقش پایش گل نرین و سمن شوکت
بسکه داده بخت خط غلامی غمبهر
کیویس را بخت خط مشک خوش شوکت
شود از سرم حیا بکه کیش غرق کلاب
عشق را بر سر در عدن شوکت
قیمت لعل بختان در شکم بکت
خیم خونبار مرا کان یمن شوکت

و ده که با مرغ دل من بوی گلشن جان
خبر حدیث لب آغچه دهن شو گفت
چوندم که در بچین سر زلفش مسکن
بعد از این پیش رخس حرف و طعن شو

شده چون آینه در مجلس او نور علی

لا جوابت مکانی که سخن شو گفت

دوش زندی بخوابات مرا فاش گفت
کار چه رویش می کرده در خرقة نهفت
خرقة تن بدرویش می فاش نبوش
هیچ پروا کن از زاهدی فاش نه گفت
دکستان جهان ماکه فلک یاد دهد
هرگز ایکی چو کل روی تو یک کل گفت
پی در وصل تو ام چند در این بحر فراق
کو هر شک بالما س مته باید گفت
دل مارا که نباشد بجهان مثل قرین
کر چه گیتا ست بود زور و شوش با غمت
ز آمد و رفت خیال رخ دلجوی هست
کیشم تا بسجودیده بیدار سخت

غیر نور علی آن خنسم دیوان سخن

نظم در بار بد سیکونه که آورد گفت

بسته باشد تا یکی میان راه را در لغیاث
چند ماند خالی از می جام و ساعه لغیاث
طبل شادی تا یکی در سینه ام سلطانم
کو بد و آید ز مهر و فوج شکر لغیاث

تا یکی

تا یکی از مخسینت خرج زانوار دون
سنگ نشسته بار دم بر کاسه سر لغیاث
کر چه یار انم زیاری یا وریها میکنند
نیت را زخو تو یار یا وریا و لغیاث
حیدر از هستن دست ید الهی برار
نفس کشاده دمان مانند آرد لغیاث
زایت نصر من الله را تیم افراشتی
تا نوم بردشمان دین منظر لغیاث

تیره شد آئینه کردون ز روی عیان

تا کند نور علی بارش منور لغیاث

رو ز کاری صرف شد در کلبه بجان
بویصال دوست عمری رفت در پان
این همه زاری و افغان بهر دیدار کل
کمی بود مرغ سحر زاری و افغان
تا ز دشانه زیر چوب در بان پیر
ره نیاید هر کدائی بر در سلطان
حاجب در بان بر این در که اگر چه بخت
شاه مارانیت بر در حاجب در بان
شیوه تسلیم و رسم بندگی ساز عیان
کمی قلم سر میکند اردو بر خط فرمان
انجیمه را یات علم از بهر ما فرشته
نیت بالبدایه ایات در فرمان
همچو معنی کر کرد موج زن از هر کنار
جای دادن لفظ را باشد میان جان
سینه چون آئینه تا بر خود کبر صیقل
کی در آن نور علی کرد و دلا تا بان

جیب جان از خار بهران تا نکرد جاک پاک
پر گل از گلزار وصلش نمی شود دامان غنایت

زهی کز قه جلات ز ماه تابان باج
جهان چو در منور نموده خجارت
شهان ملک جهان بردت چو کینان
غرض رسیدن نعلین بود از تو بعرش
حمید و حامد و محسود احمد سرسل
ولی والی والا علی عالی قدر
باده اکنه با سر تو امر شرع روح

از آن زمان که رخسار آهه بدل نورم
شده است روشنم از وی حدیث نور چو

دوشم بسو ساقی پر کرد قیج از راج
از راج و زاق داحت نبود اگر اکاهی
خوردم قدحی چون من زان راج روان
کردم چو سراسر طی اقلزم فانی را
زان راج که می ریزد جان در بدن آ
راج است حیات ایدل اقداح بود آرد
رستم و ز خود کشتم در بحر فاسیاج
خویشید صفت کشتم در ملک تعاسیاج
اکنون

اکنون که شدم باقی هستم جهان ساقی
دارم بقبح راجی ده ده که چه خوشی
هر کس قدحی دارد پُر سازش آردان راج
راجی که برهنه دزد در شیشه دل مصباح

من نور علی بشم والی و ولی بشم
سزارلی بشم بر کز خفاست حاج

ساقی بقبح چه می کنی راج
این راج که از لب تو نوشم
مایم که بهر کو هر وصل
بر خسته از براط حجام
لعل تو بستی راج اقداح
کجیند روح ریت متعاج
کردیده سحر عشق شبح
ز قسیدم صور شده مفر
نشته بارگاه ارواح
در کشور معنیم سباح
بی منت ناخدا و طاح
بودیم برون ربحر کشتی
خود نور علی بستی مصباح
مارا بزجاجه دل و جان

لب شیرین تو که هست طبع
ار سپهر جمال خویشیدی
عالمی گشته و کجند ترویج
همچو ماه رخت تافت صبح

کشته گرد بیان قدسی را
 هر نفس از زبان دل شنوم
 دگر تقدیس تو بجان پیچ
 نام یگویی تو بقول پیچ
 روح ما را سحر یاقوت
 بس بود وصل دل پی تعریج
 تکیه کرده ببارگاه فلک
 مآشده خاک در که تویج
 کس چو نور علی نداده غم
 کشتنم را بدین شمع
 مرد و مرده بشوین دلاکشاخ
 نموده ترک ادب میروی کجا کشاخ
 اگرچه آمدن در غشت کشتاغت
 بر دود پیش پیش از این میا کشاخ
 ادب بورز و رکت ما پیش مرو پیش
 هزار مرتبه کر کویت بیا کشاخ
 غرض ز گفتن او امتحان عشاق است
 تو انجن ز تعافل شوی چر کشاخ
 دهند اگر چه همه خشم بکشتاخی
 ببارگاه شهان کی رود که کشاخ
 ادب ادب ادب ادب که رسم عشاق است
 بوصل او برساند تو را ادب کشاخ
 بغیر نور علی آن ادیب مرستان
 کسی بزم شهان کی نهاده کشاخ
 مادر دس عاشقی دل نمک آگاه شد
 سینه ام پی کینه گشت و مخزن آگاه شد

در این

در خرابات معان هر کس که او باشت
 خوش طعم داشت و کنج آلاشت
 از تمنای طواف کعبه صاحب دلان
 هر که انی بر در میخانه شاهنشاه شد
 همچو پاپا بر فیه از نه فلک خواهد زد
 هر که رادت طمع از این و آن کو باشد
 بر در دیر معان هر کس که شد جوایز حق
 کبره نماز از سر نهاد و بنده درگاه شد
 سالک راه بداند آنکه رهبر یفتش
 و آنکه خود را بیت در راه خدا گمراه شد
 ما که شد نور علی در بزم سیه حرمه نوش
 محرم اسرار کشت و عارف با به شد
 کسی کو اشنای بحر مآشده
 بجز مادر آمد آشنا شد
 بیابان ز من این نکته ای یار
 که هرگاه مکشد از خود پا خدا شد
 خیال عکس و پیش نظر شستم
 دلم آینه گیتی نمآشده
 بمعنی جبر و از صور حبسیم
 حجاب جبر از بهر کی جبر شد
 کسی کا و گیران با ما برآ
 چو ماه واقف ز تر او لیا شد
 درون پرده چون نور علی دید
 رنشید محرم راز خدا شد

هر که در بحر جان نظر دارد قصد غواصی کسبه دارد
 چون ز دریای آورده گری طلب گوهری دگر دارد
 جز که نیت در نظر او را هر که آن نور در بصره دارد
 مهر من تا نقاب بسته قرص خورشید در قمر دارد
 داده سر در ره و شمع در هر که سودای او بر دارد
 هر که او حاصل ناله دید آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساقی

باده هوش متی دگر دارد

یار از رخ خود نقاب کشود پی پرده جمال خویش نبود
 ز آینه دل بصیرت جان ز کف من و تمام زدود
 هر لحظه بصورتی بر آمد دل از کف خاص و عام برود
 موجود و وجود هر دو عالم از خود و وجود او دست برود
 خود ناظر و منظر است و منظر خود شاهد و شهود است و شهود
 خود یار خود است و خود خود گشت ایاز و خویش محمود

خود نور علی ز جام باقی

سویخته با شراب عشق پیود

تا عکس رخسار دل عشاق عیان شد برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد
 برخواست رخسار ای عدم کرد معانی چون بحر وجود از لی موج فشان شد
 از صبح ازل نقش رخ یار بدیدم تا شام ابد جان نجایش گران شد
 پی عشق دلی زنده جاوید نماسد چون عشق حیاتی است که جان زنده شد
 کشتی که در آینه بحر یار توان دید خندانکه بدیدند نه این گفت و نه آن شد
 میخواست که خود را بنماید بخود آن یار که صورت پر آمد و که شکل جوان شد

چون نور علی را لب کفار بر آمد

سر تا سر آفاق پر از نور و فان شد

فسر سلطان کل جانب لبان رسید لشکر دیماه را عمر سپایان رسید
 چید فلک در چمن باز باط نشاط پس زدول ببلدان بر فلک افغان رسید
 تا زدم همچو کل چاک بد امان جان سرو قبا پوشش من بر زده دامن رسید
 از می و شمشیر مرا کرد عطا ساغری تشنه لبی را بجام چشمه حیوان رسید

عیسی کردون نشین کردن و جمال زد
مهدی کشور گشت صاحب دیوان رسید

گشت زبام جهان نور علی جلوه کرد

تیره کی شب گشت مهر در شان رسید

مجلس با نغم روحانی بود
مجمع انوار سبحانی بود

سینه پی کینه یاران ما
مخزن اسرار ربانی بود

برد خلو تراسی خاص ما
کی ملک احد در ربانی بود

هر که یابد خاتمی نخست
مالک ملک سلطانی بود

هر کجا جمیعت یاران
ایمن از شر پشانی بود

در هر پرده از اسرار ما
صد هزاران راه پنهانی بود

کی شود از راز رحمانی خبر
فطرت آنکس که شیانی بود

عارفان دانند در اعلا
ز آنکه علم جمله وجدانی بود

باضفا از پر تو نور علی است

سینه هر کس که نورانی بود

پیشانی در نشان میخند
در نشان پی نشان میخند

پروردگار

یک پیمان از معانی عشقش
در معانی پیمان میخند

در میان است و در کنار
در کنار و میان میخند

لا مکان است و در مکان
در مکان لا مکان میخند

جان هر گاه خاص جان
غیر جانان سبحان میخند

زبان کی توان بگفت
وصف از زبان میخند

در تیره را قباب نور است

در زمین و زمان نمی خند

بدل این تکه از جان میخند
که جان از لعل جانان میخند

کرم هندوی جان را بدین
ز کفر نفس ایمان میخند

بود بجز معانی هر پانی
کران لعل در جان میخند

میفرا رید دامن سحر
کران صد بحر عمان میخند

بجز نور علی آن کیت کارود

ز گلش آب حیوان میخند

لب کبرگ تو گش جان ز تخم ریزد
غنچه را خون بدل از حبه ترسم ریزد

جز می لعل تو جان را بکنند دفع چار
 ساقی انکور بهشت از همه در چشم ریزد
 مغل آرای که شد ماه من شب که زینت
 است حسرت فلک از دیده انجم ریزد
 سینه آماج که ترک کان ابرویت
 که ز تیر تره خون دل مردم ریزد
 یارب انگوچه رفیعت کارانده آن
 بال فکرت همه از مرغ تو بهشتم ریزد
 کجی بپای خرد این راه شود طی که در آن
 نوسن عشق بهر کام دو صد ششم ریزد

کیت خرنور علی انکه بهنگام کلام

بجای کس از درج تکلم ریزد

رسم زردی کار جوان پرده دارند
 می خوردن نهانی ما بر ملا کنند
 شیرین لبان که از می تخند کام آن
 کامم بجز عده چه شود که رو کنند
 تا کی بنای ماتم و غم باشد استوا
 ساقی بکوب طناطی بیا کنند
 کھنم که با من انجیمه بکا کنی رخت
 گفت این غایتی است که با کشند
 اینا که بهره حقیقت نبرده اند
 تکیه اهل عقل ز جهالت چرا کنند
 از حرب دشمنان چه هر نیت بدست
 در عرصه که رایت نصرت بیا کنند
 دشمنان که همیشه وجه معنی اند
 مرآت دل ز نور علی با صفا کنند
 مرات دل ز نور علی با صفا کنند

چون

چند از لب تو جانهاست شراب گردد
 و از آن گاه منت دلبا کباب گردد
 گشت عکس رویت با اینه مقابل
 از تیش جمالت آینه آب گردد
 مخوام سوی بستان نمایی زنج بکشن
 کارش هم عارض تو کله کلاب گردد
 از بس بدیده دل دیامی خون زندجو
 رسم زبیل اشکم عالم خراب گردد
 کز آفتاب رویش برقع زرخ کشاید
 هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد
 بر صفحه خیالش نوشته چون حایم
 ترسم مباد روزی روز خراب گردد
 ترخدای چون آید ز پرده بیدون
 نور علی عالی کرپی حجاب گردد

عرقی از کل رویش چو رسد اد چکد

دل من خون شود و از لب فریاد چکد

آنچنان صید ضعیفم که چو قسم در دام
 عرق شرم من از جبهه صیاد چکد
 عجیبیت قبل من اگر خنجر عشق
 قطره خون شود و از کف جلاد چکد
 خردانی لب شیرین تو در دامن کوه
 تا بجای خون زدم تیشه فریاد چکد
 شمع آهیم چو کشته شعله ز سر و بچمن
 بگذارد دل قمری در شمشاد چکد
 تا نماید بجهان ذره از نور سطل
 چشم خور زدم خانه ایجاد چکد

سر پا برهنه کان که دم اگر بسند یارند
 مردانه پای بر سر کعبه دریا زنند
 مستان که می کشند بسو در باط عشق
 ساغر کشان شیشه غم را صلا زنند
 که مینو است دل ز نوا مطربان شوق
 هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند
 دست از جهان کشیده که ایمان کوئی
 بر تخت و تاج قیصر و فقور پازند
 خلوت گزیدگان سر پرده قبول
 کمی دست رد بسینه مرد خدا زنند
 شاهنشهان کشور تجرید از فنا
 هر صبح و شام خمیه ملک بقا زنند
 امانکه برده حسرت دنیا زیر خاک
 سر برکنند و نعره و احسا زنند
 روشن دلان که نور علی است رهشان
 مردانه کام در ره صدق و صفارند

خپا نچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند
 غنیمت مباحش که غم جاودان نخواهد ماند
 زمان خوشدلیت و زمین عشرت و عیش
 نبوش می که زمین و زمان نخواهد ماند
 ز فضل کل چه تنعم برد که لبس را
 ز تند باد خزان هشیان نخواهد ماند
 اگر چه نوبت سلطان کل مدامی نیست
 مدام شوکت و شان خزان نخواهد ماند
 نشان دنام چه جوئی پاناشاهی جوی
 در این بباط که نام و شان نخواهد ماند

خبر ده

بنیر نور علی تاجدار کشور فقرا
 سخی بسند جم کامران نخواهد ماند

تا می صاف و بیچاره صفا خواهد بود
 سر ما خاک در میکده تا خواهد بود
 کی شود جمع پریشانی خاطر مارا
 تا سر زلفت تو در دست صبا خواهد بود
 گر چنین سرو قد یار کند جلوه کری
 همه را جامه جان چاک و قبا خواهد بود
 میروم از پی آن غافل ناله و آه
 تا بگوشت دلم آواز در را خواهد بود
 مطرب عشق که اسیکونه نواز دود فک
 عاشقا ترا همه جاساز و نوا خواهد بود
 ماگد کج رخت رخت بوی از دل
 خانه تن بسریل فنا خواهد بود
 گر چنین نور علی جلوه نماید بدلم
 دل تجلی که انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در نیخانه واکرد
 ز جامی کام میخواران روا کرد
 لب نیای می را مهر برداشت
 لبالب ساغری در کام ما کرد
 شرابی پی ریاحینان نمود
 که جازا سطلی ارقید را کرد
 دلم که منزل کبر و ریاحین
 نشین در حریم کعبه را کرد

در آمد در درون مادل افسوز
ز غمش خلوت دل با صفا کرد
بدل دردی که میبودم ز بهر آن
ز دار و خانه و حدش دوا کرد

مرا نور علی چون یافت در دل

ز خود پیکانه با حق آشنا کرد

دل خلوت خاص دلبر آمد
دلبر رگرم بدل بر آمد
جان آینه جمال جان
تن خاک دیار دلبر آمد
ذاتی بطور خویش دلم
صد گونه صفات مظهر آمد
ایام وصال چهره نمود
شبهای فراق بر سر آمد
از عکس فروغ روی دل
دل آینه منور آمد
شد محفل دل ز غیر خالی
یار از در دلبری بر آمد

صد شکر که نور عین و لام

در راه نجات ره بر آمد

روی تو چو ماه انور آمد
موی تو چو سنبل تر آمد
یکجوره لعل شکریت
بهتر ز هزار شکر آمد

هر نفی

هر نفی ز لعل غنیمت
چون نافه چمن معطر آمد
هر نکته ز لعل لعل سخت
سجده چو درج کوهر آمد
هر خال بروی تابیت
خودی بمان مجسم آمد
یکدشت ره می خجاک گشت
زان باد صبا مغنم آمد

هر ذره که نوری از علی یافت

خشنده چو مهر انور آمد

همچو چشمت ترک متی گزید
همچو لعلت می پستی گزید
دست فشان در کند طرا
چون دل با پیستی گزید
دست و پا کردیم کم در عشق
همچو ما پی پا و دستی گزید
جز شکست و شیشه دل از عشق
در با طبعان شکستی گزید

بر با طعشق چون نور علی

مست صهبای هستی گزید

هر که دردی کشیده است بر مان یزد
هر که جانی سپرده است بجان یزد
هر که در عشق کرده است گریه پانی چاک
هر که زشتی دست بران چاک گریه پانی یزد

منع دل شاد نکرد دجستان وصال
خار تا بدش از غم بجران نرسید
کشته دلهای پریشان همه از لعل جمع
کبر بحیث از لعل پریشان نرسید

تا چون نور علیت راه نمائی نبود

کم کنی مقصد و راه تو پایان نرسید

هر که را بر تویی از خلعت جانان نرسد
هر کوش رویی در جسم جان نرسد
جز آنکه تا نرسد از لب معشوق بکام
در دهنموری عشاق بدمان نرسد
تا بدل دایع فراق تو نباید دستی
مرسم وصل تو را دست بدمان نرسد
نرسد در هر کعبه کسی بادل شاد
تا بجان اندھی او را از مغفیلان نرسد

همچو نور علیت تا نرسد خضر رهی

هرگزت راه جبر شپه حیوان نرسد

روی او پی نقاب خوش باشد
پی نقاب آفتاب خوش باشد
طره و گلشش که دام بکات
سبیل آسایاب خوش باشد
چشم مستش که فتنه جانست
همچو کس سجواب خوش باشد
جان حجابت وصل جانرا
وصل او حجاب خوش باشد

دل ببرد

دل حجابت و وصل آب حیات
پر آب این حجاب خوش باشد
دل طامات و خرقه پر بهیر
هر دو درین شراب خوش باشد

برد می کند چون نور علی

او فتادن خراب خوش باشد

رکس او سجواب خوش باشد
سبیل او تباب خوش باشد
طلعتش آفتاب و خطیای
سایه با آفتاب خوش باشد
تا نباشد عتاب لطفی نیست
لطف او با عتاب خوش باشد
کوش جان چون صدق کمال
برز در خوشاب خوش باشد
کام دل یاقین فصل لبش
پی سؤال و جواب خوش باشد
با جوانان می کهن خورد
در بهار شباب خوش باشد
جای عاشق محیط پی پان
جای زاهد مرآب خوش باشد

همچو نور علی بدل دیدن

و جحق حجاب خوش باشد

خدم زغم تو جان نبود
و از نورش جان جان نبود

شب تاب سحر شمع آهسم
 پروانه صفت جهان بسوزد
 دارم تب عشق این عجبیت
 کاز تاب تب استخوان بسوزد
 از ز آتش دل بکس بگویم
 اگر کشتن آن زبان بسوزد
 بایاد تو هر نفس که از دل
 آید لبسم و مان بسوزد
 هر چند که مست و لا مکانم
 از هستی من مکان بسوزد
 مس پاره دل ز عشق چنید
 در کوره امتحان بسوزد

نوری ز علی بطور دل یافت

زان موسی جان روان بسوزد

از تاب زخمش قمر بسوزد
 دار شعله لبش شکر بسوزد
 بر منظر او نظریه بندی
 کاز منظر او نظریه بسوزد
 سودا زده دکان عشقش
 سر بایه نفع و ضرر بسوزد
 پیاپی کش شراب بوش
 پیرایه خیر و شر بسوزد
 از آتش عشق این عجبیت
 اگر جسم مجرب بسوزد
 باز آتش شوق شعله شد
 مارا همه پاوسه بسوزد

زین

زینان که شرفش آهسم
 ترسم هر خشک و تر بسوزد
 پروانه شمع رخ ستابد
 اگر خود همه بال و پر بسوزد
 چون نور علی خوش آنکه در عشق
 همواره دل و جگر بسوزد

مرا گر پای تا سر تن بسوزد
 تو را کجی دل بکال من بسوزد
 مرن بر آهش دامن که ترسم
 ترا از شعله آتش دامن بسوزد
 بمن تابی که دارم این عشق
 عجب نبود که پیراهن بسوزد
 ز هر روزی که از دل دود آید
 برون آرد سر آن روزی بسوزد
 بکشتن کر سب بوی ز غم
 هزاران لاله در کشتن بسوزد
 بر تن از برق آه خورشید
 که میترسم تو را آخر من بسوزد

دل نور علی موسی جان را

چو سخل دادی ایمن بسوزد

دوش در مصطب جان با دانه دانه
 باد دانه ذات زمینای صفاتم دادند
 شادی جسد عشق بر روی نهاد
 از غم بادیه عقل سبب تم دادند

روشن خواجهکی از پیر معان پرسیدم
خبر از بندگی لات و منتم دادند
مگر دایره عشق در این عهد منتم
زان بر کار بلا صبر و شیا تم دادند

تا که شد نور علی خضر بهسم در ظلمات

جرعه زندگی از آب حیاتم دادند

نوحه کران ناله با برب فی بسته ام
جرعه کشان نشسته با جسم می بسته ام
غمزه کان عراق تن بیلا داده اند
ملکستانان روم دیده بری بسته ام
زلف عروس جهان دستکش دیگران
تمت اما دیش جسم و کی بسته ام
شاه فصل بهار شد بچمن بهار
پرده نکر کار سحاب بر رخ دی بسته اند
ناله مجنون دگر شد چو جرس جلوه کر
محل لیلی مکر زحی باز بسته اند
عمر عزیزت چو باد رفت و اجل رسید
حیف که این ناله را مرگ به پی بسته ام

نور علی تاشده ز غم و سنا غزل

غمزه سرایان نفس برب فی بسته

اوبرخ آتش زلف دقا بشکند
وارشکش دود آه در دل باشکند
من بونفا هر گجا پای بند برسم
اوزخا کوسم در کف پاشکند

من

مرغ نسبک روح دل کز هوا پرزند
سایه سنگین او باهما بشکند
بر جگر میدان ناوک حسرت شود
شاخ کلی کار چمن باد صبا بشکند

چرخ رونور علی باید اگر ذره

در کف حبشه مهر جام صبا بشکند

قدر سرو از قدر غنا بشکند
نرخ کل از خد زپا بشکند
بشکند از خسرش دلها بسی
کربخ زپا چلیپا بشکند
مهر تابان از فلک آفتاب زبر
کرکلا حسن بالا بشکند
بکس سنگین است تربسم
سایه آن سرو بالا بشکند
ارکش بر غیر ابروی کان
ناوک غیرت دل باشکند
عهد اخوت چندم آن پیمان
بندد امروز و فردا بشکند

آستین افتاده از نور علی

جام زرد در دست نبضا بشکند

اوبرخ زلف منضم بشکند
یا که بر کل سنبل تر بشکند
طلعتش مهر ابوزند
قامتش قد صنوبر بشکند

جلوه دکان شکر خنده اش
روث بازار شکر بشکند
توبه از می کی توان کردن گد
توبه ما را با شکر بشکند
هر نفس از جوش طوفان غمش
کشیم در بحر شکر بشکند
دست نشان خاک را در کفش
در ته پی تاج قیصر بشکند

ساغری گریه از نور علی

آینه در کف سکنه بشکند

دوشم سحاب ساغر دولت بدست
بر صدر مار کا به جلالت نشست بود
زنجیر عدل و حسن جبل المتین داد
بر در زروی رفعت و شام بدست بود
بالا گرفت کرسی جا هم خا که عرش
در زیر پایه اش بحل فرشت بدست بود
بس طبل شاد دیا نه بیام دلم زدند
خیز و گیر شکر غم رد بحبت بود
سلطان عقل انکه شدش هوش متکاه
از جام عشق بنمود و مد هوش دست بود
گرشیده ام بسنگ علامت شکست یار
بالله در شمشیر همه در آن شکست بود
در دیر عشق بارخ و وصل شبنم دلم
کا هلی صنم پرست و کھی می پرست بود
پدر چون شدم من از آن خوابت
هم چون کد ابد که شاهم نشست بود

هر که

هر صید آرزو که دلم کرده در خیال
از همت خدای جهانم نشست بود

نور علی ربیکه ر بودم بخوشتن

مهرم پیش ذره آن گور نشسته بود

تاجی از شیشه در قفس روح روان خواهد بود
چشم ما بر کف ساقی مکران خواهد بود

دیده بر تربت نامه که بخاری از روی
کحل خیالی صاحب نظران خواهد بود

زاهد از صومعه تیر مرغی که مرا
خانه در کوچه زندان جهان خواهد بود

جرعه کان یکف هست در با قوت
نه همی قوت جان قوت روان خواهد بود

راز نهانی ما را بنمود پرده ولیکن
تا ابد در پس صده پرده نهان خواهد بود

میر برست من آن شنید او تا در کما
کر چه ابدال بود قطب زمان خواهد بود

انس با صحبت انعیار کمیند هرگز

هر که را نور علی مون جان خواهد بود

مرده ایدل بیک جانان میرسد
کشکان عشق را جان میرسد

غم محو زکان یوسف گلگشته باز
اینک اینک سوی کفان میرسد

صبح وصل آمد شب بهجران گذشت
در پذیرمان بدرمان میرسد

جوی اشک از دیده هر سو کن رود
کانهی سر و فرمان میرسد
کسب جفت چه جوئی ارضیا
یار بار لاف پریشان میرسد
سرنه اندر کف وزن بر کسر
دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه گرفته در جهان نور علی

آصف ملک سلیمان میرسد

نه هر که ماه تبار کشت دلی
نه هر که شاه جهان کشت سروری دند
نه هر که خواجہ صفت بندگان
طریق خو جب کی بنده پروری داند
بروز آفرین روز و طالع معبود
نه هر که ملک بیکر و سکندری داند
نه هر شک بنده و میان بچش
رسوم خدمت و آیین چاکری داند
هزار گونه سخن پست بود اینجا
نه هر که دم ز سخن زد و سخنوری داند
جریده همچو الف چو نه خنجر
نه هر که کشت مجروح قلندر داند

بغیر نور علی شاه کشور تجرید

نه هر که عدل کند و او کسری داند

نه هر که دل برد اطوار و بسری داند
نه هر که سر دهد اسرار سروری داند

نه هر که دم ز تو فاذ کند و فاداری
نه هر که کرد خفائی ستمگری داند
نه هر مچی که ز برج کمال طالع کشت
چو آفتاب رخت ذره پروری داند
نه هر که کشت ز بس خلق عقد زینت را
در و ن بونه دل کیمیاگری داند
در این محیط که بنود کرانه پیدا
نه هر که نظم بر آرد و شناساوری داند
بهر که نیت خریدار حسن خود مغرور
که قدر و قیمت ناهید مشتری داند

بغیر نور علی همچو حافظ شیراز

که لطف طبع و سخن گفتن در داند

ای که قمار ز لاف تو پریشانی چند
کشت تیغ غمت بی سرو سامانی چند
تیره از لاف سیاهت شب و دروغ
روشن از نور رخت شمع شبستانی چند
چشم جادوت شد هفت تراسا و یهود
خال هندوت زده راه مسلمانانی چند
جذب شوق رخت کر بنود در هندو ساری
کی توان کرد و می قطع بیابانی چند
شرف کعبه و حش تو چه دانی که تورا
سخلیده هست با خار مغیلا نی چند
منم آن عییل لالان که بگویت شب و روز
بریم از خون مژده طرح کلماتانی چند
شبه خوت نگار و غمت نعلی
آتش فدا و زکشت نیستانی چند

مطلقاً باز در قیود آمد
جلوه کرد جنبش اندر چ
پی نمودی بعد نمود آمد
شاید و شهید و شهود آمد

خواست آینه برخا رخش / عدم صرف در وجود آمد

کاروان لغت من روح / از سموات جان فرو آمد

خمیه در خاک آب آونم / ساجد و سجد و سجود آمد

در معارف زهر لب کوشی / نکته با گفت در شنود آمد

ساقی حسن باده پشیا / مطرب عشق در سرود آمد

خریجی نیت مطرب و ساقی

جلوه کر کرد و نمود آمد

دل و جان و جوارح و جث / جام و مینا و چنگ و عود آمد

هر که زان می پیاله نوشید / پنجه از بود و از نبود آمد

تافت نور علی بغیب نمود / فاش و پنهان هر آنچه بود آمد

ماه رویش بجام ساطع شد

یا که مهری ز باده طالع شد

بر نفس لحن رخا رخش / عاشقان را بیدیه لامع شد

بر سخن کالیش فرود آمد / دلشین همچو نص قاطع شد

انکه

انکه بر نیمه می نمود از می / می لعش بدید و طامع شد

خز خطش صحیفه رخا ر / دقصر هن را که جامع شد

کاه تر سافت بدید آمد / کاه بشیخانه در صوامع شد

لمعه تافت خوش ز نور علی

لامع از وی همه لوامع شد

ساقیم بار مجلس آراشد / و از لب لعل باده پاشد

از رخش تافت در دلم کی / دل ز عکس رخش مصفا شد

عشق آمد در خزان کسود / نقد کج خفا هویدا شد

جام گیتی نماید ستم د / هر چه بود و نبود پدید آمد

کاه خالده شد و کجی سنا / کاه مجنون و کاه لیسلا شد

حسن خود را بدیده د / ناظر اندر عذار عذر آشد

تافت نور علی رخا رخش

روشنی سخن چشم غیا شد

پسته او که نوشند آمد / خنده اش بر باط قد آمد

یکی از لب شکر بارش
 صفحه روی و نقطه خاش
 مرهم ریش در دهنه آمد
 در نظر مجرم و سپند آمد
 تار زلفش بگردن عشاق
 در ره عشق چون کند آمد
 پیش خنش ز چون چندی
 زانکه بر ز چون و چند آمد
 سخن تلخ از آن لبین
 خوشترم از کلاب و قند آمد

طبع کوهر فشان نور علی

در صف نظم و لیسند آمد

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد
 ز تشنگی عشق خورش جان کبابی دارد
 بس بچون دلم غشته سرخشت جفا
 خوش نگارین بکف دست خضایی دارد
 زیر بغش ز چه رود قصه گمان سر نهفم
 آنکه در کشتن خود و جد و شتابی دارد
 عاشقانه بکنم که کشم بار عتاب
 ز آن جهان پشه که هر لحظه عتابی دارد
 دل که در چاه ز سندان تو بایست بود
 هر دم از زلف تو در دست طنایی دارد
 خبر بمحور و عشق تو ندارد و سطنه
 دل که از کج غمت کج خرابی دارد
 همچو نور عیش مستند جم جایی بود
 هر که امر و بکف جام شرابی دارد

ازدی

ابرویش از بام دل سر میزند
 یا بلالی حلقه بر در میزند

هر شبم دل در خم کیوی او
 تا سحر به بلبل و بعبه میزند
 تشنه گامان زلال خورشید
 استین بر دیده ز میزند
 جان من طوطی شکر حنا
 و از لبش قند مکر میزند
 کینه را در سینه کی میزند
 هر که دم از مهر حیدر میزند
 کشتی ما را بفرق فضا
 غیر عفو او که لشکر میزند
 استین افشان کدک
 پشایا بر فرق قیصر میزند
 پای بت شعله چون کس
 از آتشف دست بر میزند

هر که نور علی شد مشکا

مکیه بر خورشید نور میزند

ما را که جمال فتح از جبهه مبین باشد
 بر خاتم فیروزی لعل تو نمین باشد
 بکیران فلک دیده تا فعل سمند او
 ماه نوش از خست بر داغ سرین باشد
 خورشید ندیده کس در خانه زین باشد
 خورشید ندیده کس در خانه زین باشد

با خلد برین باری کارش نبود آری
جانرا که سرگویت چون خلد برین باشد
از چن سر زلفت هر نغمه که برخیزد
ما را بشام جان چون نغمه چن باشد
آن را که بدل چو نم شاد نور روشن
روشن بدلتش لاسک انوار یقین باشد

کس در دل من ره بجز آن یار ندارد

جز یار در این خانه کسی یار ندارد

آنرا که دل و دیده بود جسته که یار
در سر هوس صحبت غیار ندارد
مردانه نهاد آنکه قدم در ره شمش
چون من خبری از سر و دستار ندارد
زاهد که سپهر و دغذف در فدل
گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
دارد بهر گمش که هوس شمشه حیوان
جز بلب لعل تو سر و کار ندارد

نور عیش هست در سینه فروزان

هر کس که بدل ظلمت ز کار ندارد

ز آن روزنه تا ماه خوش در نظر آمد
کام دلم از رگد ز دیده بر آمد
ای خیر از عشق چه پرسی که یقین است
آنرا که خبر شد ز خبر بجز آمد
میخواست کند جلوه در سینه در آفت
که مهر فروزان شد و گاهی قمر آمد

که طالب کو هر شد و در بحر فروفت
که بحر و کھی موج و کھی چون کهر آمد
مجنون خود و لیلی خود گشت که و گاه
هر دم بلباس دگری جلوه کر آمد
که ستید و که سرور و که تاج و کھی تخت
که نور علی آن شه زین کر آمد

در برم یار دلوار آمد

برستم جان رفت باز آمد

ساقی عشق مجلس آراشد
مطرب عاشقان باز آمد
در ره عشق دیده محمود
جلوه گاه رخ ایاز آمد
عاشقان جمله در نیار شد
سرو باز تو چون بنار آمد
دل که پرورده بود پیش از
نار تو دید و در نیار آمد
جان که بجز برخت نشد
ابرویت دید و در نیار آمد

عاقبت در ره تو نور علی

سر فدا کرد و سر فرار آمد

مرا وقتی بگویش نمری بود
که نه نمرل عیان نه نمرلی بود
دمی شد عقد نامی شکم
که نه خدای و نه شکلی بود

همه دریا و سا حله با دیدیم
 بهر محفل شدم چون شمع باها
 غمات تا همه تعمیر کردم
 ز افضل تا با علی قطع کردم
 شده قائل بهر قولی و عیبی
 شدم قائل بهر سببی
 شدم اندر سوال جمله غافل
 شدم اندر مسائل جمله غافل
 شدم حامل بهر موضوع غافل
 مشکل آیدم در جمله اشکال
 مشکل آیدم در هر کجالی
 قبول و قابل و مقبول گفتم
 حضور و حاضر دل جمله دیدم
 بخیر نور علی پنهان پیدا
 نه دریائی غیاث نه ساحلی بود
 نه تابان شمع و نه محفلی بود
 نه معمار ری خشتی نه کلی بود
 نه اعلی دیدم و نه سافلی بود
 نه عهدی و نه قول و قاعلی بود
 نه اسمی و نه فصل و فاعلی بود
 عوامل در کجای عالمی بود
 نه نسو و سوال و ساعلی بود
 نه وضعی و نه حمل و حاملی بود
 نه شکلی دیدم و نه شکلی بود
 نه اکمل نه کمال و کاعلی بود
 نه مقبول و قبول و مقبلی بود
 نه حاضر نه حضور و نه نعلی بود
 نه حوالی و ربیان نه حاملی بود

زبان

زبانت که بوسه از لب جانان لید
 دشنام تلخ ز انب شیرین لعلت م
 معشوق اگر همه قدح زهر سید
 جام ظهور در کف رندان پاکباز
 خوردن شراب ناب ز ساغر بود لید
 در کام جان چو باده صحر بود لید
 عشاق را کام چو شکر بود لید
 خوردن ز دست ساقی کوثر بود لید

فردا شراب ناب چو نور علی مدام
 نوشیدن از کف تو محبت بود لید

کرد شهنشاه عشق در حرم دل ظهور
 موسی جان می شتافت در طلب حب
 شرح و بیان قاصد است در حقیقت شوق
 ای ز تو مشتاق راوی ز تو عشق قرا
 ای بشنون صفات وی ز تقاضای
 حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند
 هر که در آینه شتافت با قدم شستی
 آنکه جمال تو دید جام و صاحت شید
 قد زمان بر فراشت ایست الله نور
 کرد بجلی رغبت باره نخل طور
 انکس است مخیر تقلم باقی اصدور
 دیده باطن نشاط سینه سراسر
 با همه نزدیک تو در همه پیوسته دور
 فکند اندر جهان فتنه و غوغا و شور
 هستی جاوید یافت از تو بزم حضور
 با ده جنت سخونت از کف غلمان جو

نور علی را بهر تان شود نطقه

زین ره خوف و خطر کسی نماید عبور

دل منده جلوه کاه تش طور
تجلی خسته من مصدق لهور

کسی کار دارستی گشت جان
انامی میراید همچو منصور

در آمد در نظر چو کس دلدار
درون پرده جان گشت عبور

اگر چه خانه تن گشت دیرین
ولیکن بیت قلبی کان عبور

سپاسی بده انجام باقی
که کرد عشق مست و عقل محذور

بهر سویی که گردد دیده طنه
نیاید در نظر غیر تو منظر

مگر نور علی گردیده طنه

که منم عالمی را مظهر نور

بر درویر آن بت عیار
بسته از لطف بر میان بار

میزند دم بدم بیام جهان
کوس الله واحد الحقار

در پس پرده نای منصور
خود انامی نواز اندر دار

خود سر خود بیازد اندر ره
خود سر سر دوران شود سر دار

خود

خود شود نای و مدور سنی
لیس فی الدار غنیه دیار

خود شود کجخانه لاهوت
خود شود نقد مخزن اسرار

خود بنور علی عیان کرد

تا نماید بجه کسی دیدار

تا دلم گشت مخزن اسرار
پر زیار است دفالی از غیار

دایم اندر دوایر ملکوت
جان بودم کرد دلم پر کار

خوردم آبی خسته عشق
کشم از نخل غصه بر خور دار

نور رویش بدیده می بینم
دمدم در تجلی انوار

صجدم این ندا بگوشت
آمد از نزد ایزد دادار

که خودم ناصر و خودم منصور
خود انامی صحنی زخم بردار

بسچو نور علی در آرد دیر

تا شوی واقف از بت در آرد

چشم باید که بیند آن انوار
در نه پید است از در و دیوار

کوشش باید که قول حق شنود
در نه عالم پرست ازین کفار

قلب باید که عکس پذیرد / در نه هر سوست جلوه کردلدار
دست باید دراز گشته / در نه کوتاه نیت دامن یار
پای باید که راه پیماید / در نه ره سوی او بود بسیار
مرد باید که جان شار کند / کرچه جان نیت قابل یار

شد خرید آرسن نور علی

تا شد عشق رونق بازار

شیره جانت لعلت یار / بایر شسته شیره جان بشکر
بیکه شیرین است سر نای / میتوان گفت ز سر تا پا بشکر
چو کنش صبا ز سایه / از لب تو ساغر صبا بشکر
پی لب شکر فانت تلختر / باشد از خنفل بکام بشکر
خنده پنهانی کج لب / از مکده ان کرده خوش بشکر
جزیم طبعم که موج شکر / کس ندارد دیا دیکه بشکر

ریند از کلکی اگر نور علی

دقت نظم و شر کوهر بشکر

ساقی

ساقی بزم حسن و عشق دگر / با ده جلوه ریخت در عشق
بیکه جرعه ام از این عالم / برد خود و بعالم دگر
و ده چه عالم که هر چه دگر / آمدش خرد و کل همه خور
آتش نیتی زبانه کشید / سوخت خاشاک مستقیم
چون بخود باز آمد دید / جز یکی نیت منظر و منظر

بیکه مستم کنون ز نور علی

سر زانم ز پا و پا رسنه

ای دل بکش چشم و بین جلوه / کرده است تجلی همه جا برود دیوار
سرتیت نهمان در دل مردان ره عشق / کارا نتوان کرد عیان جز بر دار
از خلق حرفیان بکشو دند بی خون / مالتب کند تر کسی از با ده اسرار
ایشخ ز سر اهیقت تو چه دانی / عمرت همه بکشد پی جنبه و کستار
خوشید رخ دوست عیانت یکن / کج کسب کنی نور از آن آینه تار
رار بیکه نهان بود پس پرده خریان / کردند عیان باد فانی در سر بازار
باله که نماید اثر از ظلمت امکان / کز نور علی سر زانم مطلع انوار



الا ای غنایب کلشن یار

چه بخت دت که بستی ز بخت یار

تو بودی آنکه می غنایب شدی روز	ز نغمه بلاغت در هزار
چرا چون غنچه دلکش و خاموش	نباشد از گفت بختی بخت یار
کود ده بند برقع شاد بگل	هزار نشسته حیران بر
برفشاند سگوفه نقدستی	برایشان قدم کل زنجار
تو هم در گوشه گیر آهسته	سرودی ساز کن از سینه
سپاساتی کن این پرده پرده	ز روی دختر ز پرده بردار
چنانم ساغر می در کام چای	که نه سرمایم بر جانست یار
بختی دارم که هر تار می در	هزاران شیخ را گردیده زار
ز بس بر خیزم و فهم بر پیش	نه مستم غنایب آن گفتن بسیار
لب خندان و چشم گیر تو	شدم در شادی و غم یار
بجز نور علی از کلک و معنی	که ریزد از چمن نظم کمر یار

کلی

کسی جز چشم غنایب قلندر

غم کرده و ن که در جوش قلندر

نباشد خالی از روی کرچه جفا

دو عالم را یکدم در بر جفا

فرزدان شمع ماه مشعل

شهان ملک بر سر بود ج

بکشته چون نه فرج بود

دلم کاینه کیستی نماید

بجز نور علی آن زنده حاکم

که رادل گشته ما وای قلندر

هر نفس که بر لوح قضا خاتم تقدیر	در زاسچه طالع هر کس زده تحریر
یک شد از آن جل نشود کرچه صلاح	تجدید کند دایره موجود و تدویر
روز از لم قرعه چو در جره کشی فیت	زاهد تو بگویم که در انفعال چه تدبیر
در دست گرم ساغر صهیبت کمن شب	صد شکر که بنود بگفتم سببه تدویر

شمانه بهین خال لبش برده دل ارد
بر کردن جان حلقه زلفش شده بخیر
در صفحہ دل مرد شود نقطه مو بهوم
از مفر دمانش کنم ارکیته نقبیه

ای خضم کنی غریبه تا کی پیر انداز

کاز تیغ زبان نور علی کشت جای کنه

پر تو جام است این برتق کردون
یا فروغ طلعت ساقی است از عمر قمر
نور باران هست از برج خنجر بر سرم
یا فروزیزد بزمان کوکب نجم کمر
شاهباز دست شاه است آمده بهار
یا کشت یه صید دل مردم بویشت با پای
ار کل کز آرزویش پر شده دامن مرا
یا سرکش لاله کو نم ریخته از چشم تر
آفتاب حسن گردیده است طالع آرمش

یا شده نور علی از روی خوش جلوه کر

ای ز ماه عارضت خورشید کرده کبوتر
در چراغ نیرم صنت کشته تابان شمع غور
هر طرف آهسته بر قصد جانم لشکری
تا نموده شاه عشقت در سرای دل ظهور
نیرم صنت را که تواند کسی نزدیک شد
عالمی گردیده حیران در تماشا نش زور
واعظ از سجاده می آموزد ارا قناد
بر سر نبر میگردانیمه خج و غرور کردی

هر دم آید از غم غمش بدل بانگ سرور
که سرور نمی تسم بر سر ز سروری چشم
در شب تاریک آید در نظر کر چشم سور
روزر روشن میتوان دیدن دمان کاک

تا شده نور علی شکواه در مصباح دل

مشعل گردیده در دل شعل الله نور

بر من شب کر نمائی ساقی انعامی دگر
ز آنمی دیرینه بر خیز و بده جامی دگر
طایر جان را که بنود غیر حالت دانه
کی بود خیر حلقه زلف تو بش دایمی دگر
همچو شام طره و صبح بنا کوشت مها
دور کردن را نباشد صبحی و شامی دگر
کر چه باری کام دل از وصل تو حاصل نشد
خبر و صالت نیست در دل دلبه لکامی دگر
کس کجا در بارگاه قرب کرد در سرفراز
لطف تو نهند اگر پیش از کرم کامی دگر
سالها در عیش رفت و هیچ نامد در جهان
همچو ایام طرب خیر تو ایامی دگر

آفتاب من که تابان از رخس نور علی است

هر زمان بنایم رخ از در و بامی دگر

یک بر نزل جانان بر سرم بار دگر
بجز آنکه دهمش جان نکند کار دگر
آنکه در دایره دل بودم مرکز جان
کشم هر چه بر لحنه بر کار دگر

کرده خوابان همه بنید بدلهاری پیش
نیست بار اسبجان غیر تو دلدار دگر
یار اگر یار دگر گیرد و یاری نخت
تو پندار که گیسوم سحر آن یار دگر
یکخیزید از رفقه هست که آید صفا
گرچه لحظه شود فاشش بازار دگر

بر شبنم از ره خسار تو چون نور علی

در دل و دیده تجلی کند انوار دگر

در قدم اولین تا شود در کس
در ره عشق تبان کس تواند گذر
بسکه ز خواب دل دیده سینه
میرسد هر نفس مویه خون پاکتر
موسی جبار که دل وادی
بر شجر همتیش عشق تو آمد شر
تا بفراست غمش بافته دل غوطه
همچو شناور خورد غوطه بخون جگر
مردمک دیده ام که بود غرق
خوش ز غبار ربهت بافته کل
طبع روانم بدل بحر معانی
بسکه ز کفک و نبات سحر کبر

نور علی انکه هست مطلع الله نور

باز نمیکشاید دل کشت مرا جلوه کر

باز شدم جلوه کر ماه رخت در نظر
ماه رخت در نظر باز شدم جلوه کر

کشت مرا تاج سر خاک کف پای تو
خاک کف پای تو کشت مرا تاج سر
کمی شودم کام تر پی لب لعلت زمی
پی لب لعلت زمی کمی شودم کام تر
هست حرام ای پس پی تو مرا خواب غور
پی تو مرا خواب غور هست حرام ای پس
پنوز خون جگر چند کنم قوت دل
چند کنم قوت دل پنوز خون جگر
کرد جهان پر که نظم کبر بار من
نظم کبر بار من کرد جهان پر که

شد ز رخت جلوه کر نور علی در دلم

نور علی در دلم شد ز رخت جلوه کر

شادی دل را بدست آور
دلبری مه تعادبت آور
بید لب من قدم در راه
دامن اولیا بدست آور
زین طلسمات ظاهری بگذر
نقد کج تعادبت آور
در جام فنا چه میوش
می جام تعادبت آور
تشنه لب در سراب ناچسبی
بحر پی شهابت آور

کوهری پی بهاست نور علی

کوهری پی بهاست نور علی

حب آل علی بدست آور
شمع راه هدنی بدست آور
زاقاب قیامت چو خلیل
سایه مصطفی بدست آور
دل به پیکان چو می بند
دلبرش نابدست آور
ارز و غت بدل فروخت
نور صدق و ضعا بدست آور

جام کبستی ناست نور علی
جام کبستی نابدست آور

دل بده دلبری بدست آور
کنج سیم و زری بدست آور
خاک پایش بوس و بر سر نه
بهر سر آفری بدست آور
تنج کامی ز زهر غم تا چند
از لبش شکر بی بدست آور
از پی کرهان مر و ز کھار
دامن رهبری بدست آور

دل چو نور علی بدریا زن
هر نفس کوهری بدست آور

دلا بگذر زن جانی بدست آور
فدا کن جان و جانانی بدست آور
قدم در حلقه شوریدگان نه
سر زلف پریشانی بدست آور

بین

بین در زیر خطش مصحف روی
ز عین کفر ایمانی بدست آور
گر بیانی عشق او برن چاک
از آن چاک گر بیانی بدست آور
بهر آلوده دامانی بزنج
برو پاکینه دامانی بدست آور
برون کن دیو نفس از ملک جانت
تخت دل سیلانی بدست آور

دل از نور علی کر ذره خواست
بگو خورشید آبا بی بدست آور

ساقیا ساغر شراب آور
ساغری زبان شراب نابد آور
انجمه مستی و تا غل صفت
خیر و جامی خوش از شراب آور
چند گیری صاب نهستان
ساغر باده چجاب آور
بهر ضعف دلم فعل لبش
شربت قند با کلاب آور
جرب و کد بخند آجیت
اتشی کاو ندیده آب آور
کنج وصلش کنج جان بخوا
کدزی در دل خراب آور

جلوه بایدت ز نور علی
خیر و آینه نشاط آور

مرده ای دل که دلبر آمد باز
 تا بر دل بدل برآمد باز
 ما هم از دیده کرد غایب شد
 همچو خورشید افروز آمد باز
 با اسیران بند غم کویم
 مرده کا تا غم غم سر آمد باز
 صف جانها بره پاسانید
 کان صف آرای شکر آمد باز
 نخل غیشم که خشک پی بود
 گشت شاداب و پر برآمد باز
 فلک خاصان عشق را در
 لطف عالم تو لست که آمد باز

بار بار در ره تو فور شد

سرفدا کرد و سرور آمد باز

دوشش رخم بوی یکدیگر شد
 سابقم داد کف سافری از غشوه باز
 ده چه می هر چه که نوشید
 آمد از ظلمت زنگار درون مهر باز
 جلوه کر گشت در آینه مانگاه عیان
 ده چه بسطوه که ربودم به حقیقت مجاز
 یا قلم چون بسرا برده تحقیق رسد
 شادی را شدم از جان بجزم محرم باز
 ده چه شاد که ر بوده مهش از شعبده
 حقه مهر زدست فلک شعبده باز
 پایی تا سر شد می خالص ز راز غل و غش
 بیکه دادم سجد صیرفی عشق گذار

یخچ

ریخت تا نور علی یغزل ار کلک فغان
 زهر کشش بی طمه و خور زهر منم ساز

ز افشاست مه افقاب انداز
 اضطرابی در آفتاب انداز
 ذره و شش آفتاب طغیانش
 عالمی را در خطاب انداز
 سرکش را بکیر و بر کردن
 از خم زلف خود طباب انداز
 دل کباب است ز آفتاب مکنین
 بکنی بر دل کباب انداز
 ز کت تدویر تا بکی ساقی
 خرقه ام در خم شراب انداز
 بهر بریاغیت دل مارا
 از زلف می در آفتاب انداز
 دل خرابم ز کس سنت
 نظری بر دل خراب انداز
 قلب قلاب منقلب کردن
 انقلابی در انقلاب انداز

ذره خواهی از نور علی

نظری سوی قباب انداز

آنکه رفت از برم که آید باز
 جان رفته بن در آید باز
 صبح عیش از افق تابان
 ظلمت شام غم سراید باز

باده پاشود لب ساقی
 کامستان زمی بر آید باز
 مست و هشیار را برقص کرد
 مطرب از نغمه سر آید باز
 پی بر از زربک پی برگی
 نخله کام پر بر آید باز
 سازد از بند هجر آرام
 سرو قدش چو در بر آید باز

همچو نور علی بروب از غیر

خانه دل که دلبر آید باز

ساقی از آن شراب شورانجینه
 شوری اندر دل کباب کنینه
 مرده باد که زاهدی فکند
 در خم باده خسته قد پر مینه
 دل که خالیت از محبت غیر
 باشد از مهر محوشان لب بریز
 رام شد حنک سرکش کردون
 بکه خوشید من روش همیز
 جردلایش بایرگاه قبول
 خنک کارا کجاست دست آویز
 هر زمان نشه دیگر بنجشید
 ناب عشقش که هست درد آمیز
 تاننیم کنی بر جانان
 همچو نور علی ز جهان بر خیز
 چو اباشم دلا ناکالم امروز
 بهائی آمدم در دوا م امروز

دلم آرام از آن دارد که دلد
 دلم آرام بدل آرام امروز
 نگاه او که چون چشمت
 بصرای دلم شد رام امروز
 پیاد کلرخی بر طرف گلشن
 بنوشتم باده کلفت ام امروز
 پیاساقی پیار را برم عشقی
 که ترسم از خشم ایام امروز
 پیاد در راج روح افزا که بنود
 امید زندگی تیشم امروز
 چه سچونی نشان و نام من
 مجاز من نشان و نام امروز

بجز نور علی بر بند جسم

که زار در دست جام امروز

هر صبح و شام رکن مست بخوابان
 هموده جام خجودیم از شراب ناز
 خفت که بر حقیقه خسارتی هست
 تحریکر کرده حاشیه نادر کتاب ناز
 حنفت که عالمی زندگیش بجلوه
 آنچه سوز دم دل و جان ز تهنات ناز
 خالت که برده دل ز کفم ارگ رستم
 بر سر کشیده از خطبنت قنای ناز
 عشاق را در دیده رخ پرده حجاب
 حنفت که از خیاست نهان در حجاب ناز
 دردی کشان سافر عجز و نیاز را
 باری چه میشود بنوازی تباب ناز

نور علی که مست می پی نیازیت

هر دم گشته ز ساغر حنث شراب نیاز

لبکه بجان با شدم از غم جانانه سوز	زاده دلم مسجد بارقه خانه سوز
سوز و اگر عالمی ز راه شرر باد من	کی فتنه از شورشم در دل جانانه سوز
بس بدل و دیده ام جلوده کند بختی	اشک روانم شده آتش پروانه سوز
باز ز فیای بلند ساقی مفضل کد از	رنجست به پیمانه ام باده پیمانه سوز
اهل حرم رازند آتش حشرت بجان	کر بفروز در خی آن بت بجانانه سوز
ز این دل سوزان که شد با غم تو شای	شعله گشته تا یکی آتش بپیمانه سوز

نور علی آنکه هست شمع محبت فروز

کمیت که جوید خبر از دل پروانه سوز

دل که ساکن بود بکوی نیاز	خوش براهت نهاده روی نیاز
تا ز ناز تو ساغری نوشتم	میکشتم باده از نبوی نیاز
تا دهد آب سرد نازت را	کوشه چشم مات جوی نیاز
زاهد این سر کشی نهد از سر	کر گشته جامی از نبوی نیاز

پی نیاز

پی نیاز هست اگر چه نور علی

سوده بر خاک عجز روی نیاز

دل که شد از باده عشق زخمت فیای راز	میکشد بر لحظه از جام لبست صعبای راز
با د خنجر تو کا مذر مفضل دل ساقی است	باده ها در کام جان پیوده از فیای راز
نتر عشقت تا شده در پرده دل پرده دار	هر دم بر دل کشاید پرده از نیامی راز
دل بود صحرا ای راز و دغ عشقت لاله	بین چپانم لاله با بکشفه در صحرای راز
عجب خوشخوانم و هر لحظه از یاد کلک	بکشد از کشن دل بر زخم کهای راز
دست عشقش بر زخم بجوده از هر سو	تا میان آورده اند مفضل دل پی راز

تا زده نور علی از دست سینه جرحه

موج زن اندر دلش گردیده صدای

در این کاشن زخو بانم کلی بس	ز جعه کلفه اران سنبلی بس
صف لشکر چه آرائی لغت	تباراجم سپاه کاکلی بس
در این بتانرا می عشرت کین	ترنم ساغر عیشم لب لب بس
ز دست لاله کی کیسم مپایه	از آن گرس مرا جام ملی بس

محل آمده در این منزل غمت نموده بود
 سالها در سینه ام نالید دل چون بس
 کلهزار من میان کلهزاران جهان
 چون کلی باشد شکسته در میان خار
 دور باشی که ندارم پس من دیوانه را
 بی هی و هیهای طفلان دور باشی

تاشده خالغ ز بام دل مرا نور علی

کرد دار بام دلم خورشید تابان

کی رسد برد این وصل تو دست لعل
 بوالهوس اینیت برد امان وصلت در
 زاهد آتاجند میلانی رخفش از کراف
 کی بود در عرصه سیرغ جولان بکس
 در حقیقت عشق دارد سر فراری از مجا
 شعله را کرد کل اقبال بنر از خار
 دل ز چاک سینه ام سپردن شد سخا
 غدلیب آرا دگشت و ماند ناله در قفس
 کرچه بالک است و منزل دوره وادی کل
 از پی محفل روم تا میرسد بامکن جرس
 کرچه نهر شب بر سر راهم کین شعله است
 کوچه کرد عشقم و پی می ندارم از غنس

آفتابی ز آسمان فقر چون نور علی

در زمین نیستی تابان ندیده بکس

صید و صیدش توان بدام بکس
 کرهائی شود شکار بکس

ز چنان سیاه فتنه خویش
 بلای غمزه سحر بامی بس
 حدی پردار بر بطار از ضرب
 در این پرده نوای زبانی بس
 در این چرخانه پر شور و غوغا
 ز فیضی شرام غلغلی بس

در اینکشن سرانور علی را

نیشن بر سر شاخ کلبی بس

ز چشم سیاهی کاهی مر بس
 کاهی چشم سیاهی مر بس
 چراغ مه اشعه و زیت
 در این اینجمن شمع آهی مر بس
 در این قصر فیر و زهر کمر
 فروغی ز رخسار ما بی مر بس
 ز خاک کف پایت پناه خوبا
 بر تاج شاهی کلاهی مر بس
 ز کفر سزای غار کمر تو
 بتا راج ایمان سیاهی مر بس
 ندارم طمع حشمت و جاه
 ز دربار لطف نیا بی مر بس

چون نور علی آن شه عک معنی

بمسند که فقر شاهی مر بس

ز ابد از تو بر تاجی گسری دام بس
 شاهباز دست شاهم کی شوم صید بکس

کچه درم ز بود جش آید هر زمانم کوشش با یک جرس
 شب روان ره محبت را کی بود جشتی ز میر و حس
 طایر آشیان قدسم کلشن دهر بشدم چو قفس
 نفسی رخ ساقم از دوش کرلب آیدم ز بهر نفس
 دادیم چند خواهی پرند ترک بیداد کن بدادم رس
 بهر سحر پتوی روز سطل

بحریم فو شمع راهم بس

حسن ازل بر گرفت پرده خیر صورت عیان این شب با غبار خویش
 کرد عیان بتیش آینه نیست کشت در آن آینه ناظر دیدار خویش
 جسد دیکر نمود زلف معبر کشود کرد حسن عالمی محو و گرفتار خویش
 شمع رخ و لب در آن از رخ خود جزو آمد و پروانه سالی کشت پرستار خویش
 آمد خود آفتاب بر فلک دبری چرخ زمان دره دار کشته هوا دار خویش
 جلوه معوقش مایه دکان عشق خود شده در عاشقی رونق بازار خویش
 مهر سحر وجود خوشت نماید طلوع نور غمی را نمود مطلع انوار خویش

فی

می دارم که انوار جالش
 کند هر دم تجلی در جالش

جلالش با جمال از بس در نیت یکی کشته جلالش با جالش
 شب عید است و ساقی را بیا اشارت کرد ابروی بلاش
 کشته تا نقشها از فلک منته مضور شد بلوح دل خیالش
 قلمها در کفانی شده ریش ز نقش نقطه برداری خاش
 زلالش را بد نیست بکوثر که در وی هست کوثر از زلالش
 کلماتها زلالی پیش نبود ز آب در یک حسن پیمانش
 زهی کشتن که چون گل آینه کشف غنچه دلها شامانش

مرا مهر علی نوریت در دل

که هرگز در جهان نبود زوالش

دل که غریب در فستاده بجاه قفس نیست دست جز آن کشته غبر کشش
 لاله دل چو کل از شوق مشکفن کبر غنچه سان باز شود چون بیتشم فش
 گلستان رخ آن شوخ که رسک است سفیدتان شده از طره غبر کشش

مرغ جان را که سر کوی تو کز او بود
کمی بود پی کل روی تو هوا می خش
دل که آهوی خطائیت بگویت باشد
نغمه بین سرفاز تو و مشک خنش
کشته تیر غمت را که حیات ابد است
نیت در بر بجز از جامه خونین کنش
هر که چون نور علی و اله و حیران تو است
کمی بخاطر کند جسد و سرو و نمش

با خضار ملک وضعی پر پوش
نهان کرده دلم نعلی در آتش
کشم در دیده تا نقش نگاری
رخ از خون مرده کرد نقش
مکن آفت از لطف پریشان
مگردان خاطر جمعی شوش
بجز یار من آن شوخ جفا جوی
که دارد عاشقی چون من جفاش
زهر غل و غشی دادم خلاصی
ز بس پیودمی آن جام غش
کرت در سینه باشد تیرت
پیا جامی در این بخت کیش

گرا باشد بکف جام حجامین

بجز نور علی آن زند سر خوش

رنگ چشم تو که از غمزه کند غارت پیش
زندم بهر چه هر لحظه بخون خواری پیش
دوش

دوش در نیکه واقع چه شد آیا که فلک
آمد از غمزه مستانه مستان بخروش
خرقه دیریت که هر لحظه برون می
جام بر کف رزقش پیچیده باده فروش
انگهی شیشه ام از نسک علامت
پن چنان میکشد امر و خیم باده بدوش
اسک بلبل بود این یا قطرات شبنم
نوع و سان چمن راسته در دانه کوش
تا ابد بهوش نیاید بر آریش
هر که از باده عشق تو کند جامی نوش

دلبر ادر حرم وصل تو هر شام و سحر

کلیت بخور علی محرم پیغام سروش

هر که در کوی او بود بارش
کمی بود آرزوی کلر آتش
کوی او گلشنی است گلزارش
کرده آرایش جهان بارش
قوت جان و قوت روح
بوی شیراز لب سحر بارش
سرو قدش که غیرت طیارش
برده و لها خرام در قمارش
سوزدم هر سحر جو رویش
شمع محفل فروز رخسارش
کلیت کنش که خط و طیارش
از دل و جان نشد کرفارش
ریزدم خون رخسارش
کمی کند رنگ چشم خون خوارش

ماه زهره چمن مار کبیت مشرتی تا شود خریدارش
مرده ساقی که خرقه پوشی از فرش نیانه کرد کتارش
کلک من طوطی شکر نیکیت کلاب حیوان چکه ز نقارش

غیر نور علی که می بارد

نفس عیوی رنگش

ای فکر تو جستجوی درویش ای ذکر تو مای و هیوی درویش
شام چه شود چشم جان باری گری بوی درویش
افکنده کند شوق خون تو کیوی تو در کوی درویش
خورشید فلک که به تابان فلکی بود از کوی درویش
تا چند شهاب شسته خواهد از شکست سبوی درویش
باری چه شود اگر بر آید از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان به بینی

بگو برخ کنوی درویش

پا و جام زرتی بکن نوش ز دست ساقی همین بنا گوش

برآمد

بر آمد دم چو منصور از انش از این باده کند هر کس می نوش
بتی دارم که در جولا که باز برد از کف غنان طاقش
مرا هر دم چو موج باده در جام تجلی رخس در دل زند جوش
دلیم تا جلوه گاه صورت است بود بشاه معنی هم آنکوش
کرت باید عیان بر اینها ز روی جام بسم بردار سرش
دلانا میتوان تا بر بکوشی بر غم زاهدان در سبکشی کوش
سحر از باغ فیم سر و بکوش آمد سوی نیانه دوش

که چون نور علی بر بندم

پا جام جهان چنی بکن نوش

نقد دل خبر پیوسته اخلاص کی شود از غم زمانه خلاص
چهره و شمع کریمین خوا پرده بکشی از رخ خلاص
تا پای در حقیقت را شود بر پای معرفت خواص
زاهد استخار و که یاری عامیان را به بارگاه خواص
نقد ما را عیار کم نشود کر که از غصه رهش بخلاص

بر ششم تا سحر نیم کلمات زهر خنثیا که است و مد رقا ص

دل چو روشن شدم ز نور علی

شد بر من حضور خاص انخاص

ای جمالت مطلع انوار فیض وای جلالت منبع هرا فیض

ای سخنان جودت اربا کرم آمده محتاج بر دربار فیض

جلوه نمود اندر دیده ام دیده شد آینه دیدار فیض

زابر کو هر بار او فیاض گفت شد صد فبا پر در شهور فیض

گر شود کلچین هزار نشانه کم کرده در کجی ار کلزار فیض

بهر فیاضی دگر آمد بچوش از خروش ابر در بار فیض

عالمی گردند تا خوش شست فیض پرده بکشایم از رخسار فیض

قاف تا قاف جهان کیلغ و اندران است خاص اشجار فیض

شد حقیقه بار و بر کس نیست شکل را در دم از بار فیض

هر زمان گردد در بیان جاری از سحر دلت انسا فیض

هر سحر جان و دل شود باشدی بس مطلع انوار فیض

عفی

عشق تو شط و دل من بهب منیت بط را منر لی جزوی شط

شاه خوابانی و در فرمان تو چو نظم بجاده سرخوبان سخط

دانه دوام از برای حسید بس بود صیاد ما را خال خط

عاشقان را خبر حدیث عشق شرح بر درستی و سبخی شد غلط

ساقیمت است چاید بکا میکش از اباد کنگون سبط

در معانی کته ماساز دینا کلک کو هر بار من از اینک نقطه

عارفی کی کرده چون نور سعه

در معارف کته سنجی زین نبط

دلا از نظم کو هر بار حافظ شود هر دم عیان هرا حافظ

مرا هر صفی از دیوان نظمش بود آینه دیدار حافظ

بیر از آبی و در خاکش نظر کن بین انجا عیان الوار حافظ

بود مهر جهان افروز کرد و فروغی از مهر رخسار حافظ

کنده اندر معانی و شری جنبه بیان هر فردی از شعار حافظ

بهوشم آورد شعار سعد دلی ستم کند کشار حافظ

بخش نور علی در محضدن دل

که را محزون بود هماره قضا

این عکس ساقی است در جام	یاکشته صحرای در باد طالع
تا سوزدم جان آمد بجولان	آتش غمانی چون برق لامع
زلفت که کرده جسمی پریشان	آتشه کازا کرده دیده جامع
جوای صلیت ترسا و صوفی	هم در کلیا هم در صوامع
کر دیده یار در دیده مارا	ارض صنع پیدا اسرار صانع
بنمود در دل حل مسائل	عشت که باشد بر مان طاع

نور علی را امر آت خود کن

تا بازیابی تر صنایع

ساقیا بر خیز و پیش آور ایام	از رایغی ساز ما را تر دماغ
ساعت عشرت بدور مکن که	از غم دوران دون یا بد فاع
سرو قد اخراج از خست	غنچه دل نشکند از رایغ و راع
پرتو حسن تو امشب تا	در شبستان دل افروز چهره

غزل

نغمه مستان و غوطه و غطان
این خروش علیل است آن بالکشان

کر خداجونی بجو نور علی

با تو کتم این بود شرط بلوغ

چهره یارم که باشد چون گل خست لطیف	قرص مهر و ماه باشد پیش او جرمی کشف
کر چه خوبان از طرافت دلر با شیا کنند	دلربانی کس ندیده همچو یار من نطف
خوش نمائیم بهم ز نخست خلقی چون ناله	کشته ام بس در غم مد پیری زرد و زلف
ای جنب غلی نما و در صفای دل بگو	چند شوی جبهه در حمام با صابون و لطف
کر شریفی بایت در کعبه دل پیشوا	نیت بخور نور علی در کعبه دلها شرف

ای خم ابروی تو قبله از باب عشق

وی حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق

میرسد بهر زمان ناز و عیانی ز تو	حب تو کی میرود از دل احباب عشق
زلف کمندت که هست دامن دل شکان	کردن جانها بسی بسته با طاب عشق
ما که چنان آورد از صدف کوهری	دل زندم هر نفس غوطه بغرق عشق
کی برساند بلب جام زلال حضرت	هر که رسیدش بجام جرعه از آب عشق

بر سر بحر فنا جای کند جاودان هر که نشیند دمی در رسیدن عشق

تا قه نور علی آمدلم آتشی

آتشی افروخته از دل ارباب عشق

تورا نبرد که بگردش در آوری افلاک چونیت دایره چون خطت بمرکز خاک

مرجهال تو چون آفتاب تابان است ولیکن دیده خفاش کی کند ادراک

بفرق تاج لعل که شهاب تورا نبرد که فخر عالمی و صد رسند لولاک

سکنت بند کیت بسته طوق در گردن بنحاک پاسی تو ز نیت بفرق داده بک

مرا که لطف غنیمت سبحان و سرشته چه باکم از بر بند رود کار تیغ بک

پایا که بتن جامه سبک باشد چو کل ز غار غمت کشته عاقلان را چاک

بجز جمال تو نور علی نمی بیند

از آنکه آینه از رنگ غیر دارد پاک

توئی جان و توئی جانانه دل توئی ساکن میان خانه دل

منور باشد ای ساقی مدامم ز عکس طلعت پیمانه دل

دمی از غلغل منیای صلت سنی هرگز نه حنانه دل چون

چنان شمع رخت در دل بر خروتن که شد فائوس تن پروانه دل

شده در گلشن تن مرغ جان را خط و خال تو دام و دانه دل

مرا نور علی چون مظهر کردون

شده روشن ز بام خانه دل

ساقیا کو بادیه چون سپیل تا شوم ست دم جان را سپیل

من غلام هستم آنم که آن کار پیغمبر کند پی جبرئیل

نیت باکم ز تیش نمرود یا کر بوزانندم ارکین چون خلیل

عجب فرعون پی چه کوفی زاهد غافل غافل تو از بایک رحیل

جز کفن با خود نبرده زیر کفن آنکه ز دشت شعی بر پشت پیل

نیت اند خانه و مدینه حاصلی خراهِ آه و قال و میل

تا شاید در دولت نور علی

کی بدل منی جمال آن جمیل

هر که آید کشت از اسرار نیت در پیش بجز انوار دل

اهل وحدت را در ادوار خود دل بود تن نقطه چون پرگار دل

در شانی شکرستان لبست طوطی صبحم شده شیرین مقال
ساکنان کوی عشق تراست کثرت و وحدت بر دیت خط و قال
ساقیم مت هست می زبیر کام عاشقان را با ده حب وصال

از دل و جان کیت خبر نور علی

محترم اندر حریم ذوالجلال

ای قدرت سرفراز و رو کیل کوی تو کاشن و دلم ملبس
هر دم از جوشن با ده عشقت شیشه دل برآور و غفل
تن را باب من است در کجاست خوش تو از من زمارتن را بل
تا بشویم رسیده کرد طالع ساقیا خیز و در قیج کن مل
حلقه زلف همچو رنجبیرت سرکش از ابر کردن آمد غل
شاه تسلیم حسنی و بشد خیرشاهی تو را بر کاکل

همچو نور علی مراد در

نیت آلا تو صاحب دل دل

چمن فرموده باز آرایش گل بلند آوازه شده اینک بل

در محیط جان نکر دیده غرق کوی سچک افقد در شهوار دل
آن بت عیار پین در دیر جان رشته زلفش شده زمار دل
چشم جان بکشا و نور لم نزل جلوه کر پین از در و دیوار دل

تا نیابد صیقل از نور علی

کوی رود از سینه ات زنگار دل

آئینه حق نماست این دل یا جام جهان نماست این دل
یا آئینه جمال شحیت یا جلوه که خد است این دل
یا میر کر عالم وجود است یا دایره سماست این دل
یا قطره سحر سکر است یا کوهر پی بهاست این دل

یا نور علی است کشته ظاهری

یا جام جهان نماست این دل

یا جالت کشته مراتب جمال و امی جمال تو عیان اندر جلال
آفتابی چون جالت لم نزل خود نمایی سپهر لایزال
ز آتش شمع دل افروز زشت سوخته پروانه ساختم پر و بال

در شانی

چو زلف مشکبار کلفزاران
فشانده چنان جعد سنبیل
کنون کار زاله پر شد جام لاله
تو هم لبریز کردان ساغر طل
زنی اندر تنگس دور چند
بد و راند از جامی با تنگس
دلم گردیده تا همگان نقش
نشسته بر سر خوان تو گل

بجز نور علی کو تا جداری

که باشد قابل تحت تجمل

مضطرب کل و مسید درنی دم
اشنا غوطه ور شد اندریم
ساقی عشق برستان نخت
طرح پلانه از کل آدم
سینه ریش در دمنده ان
شد مکت زار لعل او سریم
زنده سازد لب رو بخشش
صد هزاران چو عیسی مریم
پشت پامیزند از سر کبر
ساکنان درش مبنه جم
بخر خیال رخ دلارایش
کس نشد در حریم دل محرم

غیر نور علی که ادا باقی هست

جاودان کس نماند در عالم

من در

من در تاج خروان آن لؤلؤ لالاسم
در قهر سحر پیکران آن کوهر کیماسم
که نارو که نوز آدم که مت و مخورم
بردار منصور آدم هم لا و هم لالاسم
من مت جام کوثرم در قلم جان برم
من عکس روی دلبرم در هر دی سیم
که خالده و سلمی شدم که واس و عدرا
مجنون بدم لیلی شدم در نزل اعلا
مخو روستم صتم مفتون زلف کیم
نی هستم و نی نیستم کیمای چیماسم
که ساقی و که باده ام که عاشق ازادام
که نقش و کاهی ساده ام که جام و کیم

نور علی عالم در کشور جان و لیم

و از حق پراز خود خالیم مهر جهان لیم

ما بر کهر باریم هی حبلی قسم قسم
ما قسرم ذخایریم هی حبلی قسم قسم
کر نور خدا جوئی پھوده چه سیکوئی
ما شرق انواریم هی حبلی قسم قسم
اسرار نهانی را گرفتاش و عیان خوا
ما محزون اسراریم هی حبلی قسم قسم
این روز تو همچون شب کزیره دایر
ما شمع شب تاریم هی حبلی قسم قسم
باقافله وحدت کمرز انکه سری دایر
ما غافل سالاریم هی حبلی قسم قسم
ما ندقدح نوشیم از نام و نشان رتبه
در یکده خماریم هی حبلی قسم قسم

در روز ازل با حق چون قول بلی گفتیم
 ما بر سر اقراریم هی هی حبلی قسم قسم
 با جنت و باد و زخ ما را نبود کاری
 ما طالب دیداریم هی هی حبلی قسم قسم
 ما باقی بالهیم فانی ز خودی و خود
 منصور سرداریم هی هی حبلی قسم قسم
 در اول در آخر در ظاهر و در باطن
 ما پر تو دلداریم هی هی حبلی قسم قسم
 در طور قهای حق رب ارنی کویان
 مستغرق دیداریم هی هی حبلی قسم قسم
 اسی زاهد فسرده رو طغی زن بر ما
 ما آه شرر باریم هی هی حبلی قسم قسم

در سیکده وحدت چون نور علی دایم
 مت می جباریم هی هی حبلی قسم قسم

موج و بحر و کشتی و طوفان منم
 کوهر دریای پی پایان منم
 تا کشیم دیده بر دیدار خویش
 جلوه کرد چشم این و آن منم
 در تن جانان منم ای جان غریز
 تن چه و جان چه که جان جان منم
 عاشق از روز و شب در وصل
 نور و نار و جنت و نیران منم
 صاحب الایم و یار جان و دل
 فاش گویم اندر این دوران منم
 تا به عشق سپرد سامان شد
 عاشق از خوش سرد سامان منم

دبیر

دبیرم زندان چون نور علی
 فیض بخش جبهه زندان منم

چند یاد تو خاکش کینم
 سینه از دغ غمت ریش کینم
 راز دل چند زانکافی چویش
 پتو با جان غم اندیش کینم
 آشنای ر عشق تو منم
 گریه پیکانی از خویش کینم
 یکسر موسی کجند چو حجاب
 در رهت ترک سر خویش کینم
 با من از پیش و کم ای یار کو
 کربل فکر کم و پیش کینم
 طلب معرفت الله مدام
 همچو نور علی از خویش کینم

ما محو تجلی الهیم
 آسوده ز خب مال و جاسیم
 محرم بطواف کعبه دل
 محرم بجزیرم لا الهیم
 غریبان ز لباس خود پرست
 و ارسته ز جبهه و کلاهیم
 نه در پی مال و ملک دنیا
 نه در غم شکر و سپاهیم
 همواره بمسند غمت
 در کور فقر پادشاهیم

سبحان سجا معرفت را
کریان بسحر چو شمع و خندان
داریم امید عفو هر چند
چون نور علی مسافران را
سبحان با آسمان چو ماهیم
چو نخل ز نسیم صبحگاهیم
مستغرق بجهت کف هیم
بر در که دوست خضر راهیم

چون ز دافنا بقا کستم
تا شدم پادشاه کشور جان
در دو صاف جهان بشدم
پر تو حسن او بدل دیدم
مهر اظهار کبر یابی او
عاشق و زنده دلا ابالی و آ
هسچو نور علی شدم بجا
تاز دار خودی فنا کستم

وقت آنکه که در سر حق اظهار
خرقه و سجده بلبابت زنا کنم

دار

راز عشق که پس پرده دل هست نهاد
صوفیان راز می صاف چنانم قدس
چون نصف جای بد برای معانی سنا
تا کنم تازه دگر شیوه منصور سی را
بادف و چنگ عیان در سر بازار کنم
بخیر شان بد می از سر و دستار کنم
دامن و جیب پر از گوهر شهور کنم
فاش اما سحر زخم و جال بر دار کنم
تو پندار که رو جانب کلزار کنم
خبر بکلزار سر کوی تو ای حور شرش

ای خوش از روز که چون نور علی سرخوش

خیزم و جان به نثار قدم بیا کنم

باز آدم موسی صفت ظاهرید و پنهان
باز آدم همچون خلیل از معجزات دمدم
باز آدم عیسی صفت کردن زخم و جال
که ماه را تابان کنم خورشیدش در آسمان
فرعون خلیش سر برستغرق در یانم
نمرو دی نمرد و را معده و م و ناپیدا کنم
و از امر مهدی عالمی در کیفن ایا کنم
تا جیب و دامن چو نصف پل و نولان کنم
دانه سر اسر پرده تا از روی کار کنم
من کیستم من کیستم تا سرق فشا کنم
آخر کجی چپم نه هم و نه نیستیم

من مظهر حق آدمم لاقید مطلق آدمم
هر لحظه از دیوان دل دپاچه نشستم
نور علی نور علی شد در دلم چون چینی
زان عاشقانه در جهان سر نهان

ما خرابایان بسپا یکیم از می صاف حق طلبا یکیم
رواق افروزی عالم ملکوت مجلس آرای نرم افلا یکیم
یابد از ماد و کون آبیش کرچه زالایش همه پا یکیم
نور پاکیم و در سراسی ظهور ظاهرا و مضافا هر خا یکیم
تا جداران تحت کر منا شمس یاران شهر لولا یکیم
پادشاهان کشور عرفان بندکان شه عرفا یکیم
من رانی قدر ای استحقا مستمع از لب عبده نا یکیم

همچو نور علی ز روز ازل

لا ابالی ورنه دپا یکیم

نور رویش چو در نظر داریم نظر کیمیا اثر داریم
روز و شب از غبار در کاش کحل غیاث بصیر داریم

هر وقت

بهر ممانی غمش برخوان بخش کباب دل جو بگرداریم
گر نه داریم سیم و زر در کف اسکن سین و رنگ زرداریم
غیر دلجوئی سهوا پایش کی بدل فکر پاوسه داریم
ز اسکن کو هر شان بخر غمش دامن و جیب پر کله داریم

همچو نور علی ز باد عشق

هر زمان نشاء دگر داریم

ما ساقی مصطب صفائیم مت می وحدت خدا ایم
ارگبر و ریاشده مستبایا اینه وجه کبریا ایم
بکدشته از این سراسی شایسته کشور تقابا ایم
دستار ریافتنده از سر وارسته جنبه وردا ایم
بهتیم ز لبس اگر چه غریبا هر لحظه بکوتی برآیم

چون نور علی بکشور فقر

که پادشاهیم و که که ایم

ما جلوه که جمال یاریم آئینه حسن آن کجا ریم

در مصطب عشق باد فحکن
از ساغر وصل باده خواریم
خبر باده کشی و مهر دوزی
کاری بجهان دگر نداریم
کردید غرق بحر وحدت
کاهی بمیان و که گشت ریم
باشاد وصل گشته همدو
کاهی بسین و که یاریم
خبر شمع و فادانه مهر
در مزرع جان و دل کاریم

چون نور علی بکلیت ایقان

برسند فقر تاج داریم

ما هزاران کلشن اوئیم
جز کل وصل او نمپوشیم
از کند خودی شده آزاد
بسته زلف آن پریر وئیم
این عجب پن که در محیط
عین آپم و آب سچوئیم
خرقه زبد و جامه تقوی
جز بمینمای می کجا شوئیم
گاه در و کھی صدف کیم
گاه دریا شویم و که جوئیم
گاه کوئی ز نیم با چوکان
که سچوکان عشق چون کوئیم
جز بنور علی عالی قدر
راز دل کی بدیکری کوئیم

ماکی

ما کھی پوشیم و که خوشیم
گاه موسی و گاه تابوئیم
گاه در نیم و گاه مرجانیم
گاه اعلیم و گاه یاقوئیم
ساکنان سرادق جبروت
محرمان حریم لاهوتیم
پادشاهان کشور ملکوت
شهرآران شهنشاهوئیم

هچو نور علی بدیر وجود

کاسر حبت و ندو خانوئیم

ما سریدان سید خوشیم
پادشاهیم اگر چه دروئیم
سالکان سالک حق را
گاه دنبال و گاه دروئیم
سینه ریشان در دهر انرا
داروی وصل و مرهم روئیم
را بهار پیش و کم چه سکوئی
مطلق از قید هر کم و روئیم
غیر اندیشه سراپایش
هرگز از پا و سر نیدوئیم

هچو نور علی بکشور فخر

ما جداران معدت کیشیم

ما سیمان تخت بختیدیم
سر فرزان تاج بختیدیم

میفرودشان مصطب توحید
در کیمیا قشرم وحدت
پای تاسر جوت تحقیق
نقد هستی با بازی عشقش
هرگز از دواعطان معنی
سخن عارفانه نشنیدیم

هیس نور علی در این مصطب

ساقی بزم هسل توحیدیم

توئی الموحضو خط منظم
توئی منظور جمده افیش
بجانت آدمی کی پسر پی
صفات مطلق از هر بود
ز جامت جبرده هر کس کند
جهان از صورت بعضی هر
بظا هر که چشم اندیشنی

نور علی

منیر نمودی ارتومن رانی
حدیث من عرف میبودیم
خوش انکس در حریم لی مع الله
که چون نور علی با تو محرم

جز جان و جان که شد ز دستم
دی تو به نموده بودم از می
در راه طلب چو کرد عمری
چون رشته عشق تکت محکم
سر رشته عقل را گشتم
سر در ره عشقم و نباشد
از هستی و نیستی منزله
نیتیم این زمان نیستیم

چون نور علی بمصطب عشق

مست می وحدت استم

سکه هر جای روم در قفس صیادم
کرچه هر کجایه بخونم صمنی بخیزد
برده اند از قد و رخا خوش این جوران
جلوه طوی و کلکشت جهان از یادم

از قفس بهر چستی یاد کند آزادم
بر در دیر منغان مست و غراب اقدام
جلوه طوی و کلکشت جهان از یادم

تا کشم دشر کلچره ز را بجا ح ز یورو زیت تویش بجا پین دادم
 خسر داپی لب شیرین شکر بار تو خند همچو فریاد کشد سر لعلت فریاد دم
 جان خود بهره ایثارن نرم برش کار ازل بهره پین کرد خدا ایجا دم
 مکه چون نور علی ملک بقایم وطن است
 از جهان سیل فنا کو بکند بیا دم

ایماه رویت چون مهر تابان تا پیده مارا از شرق جان
 خلقی بگویت هر سو شده جمع جمعی زموت کشته بریان
 ردی تو بر جی پر ماه اوز لعل تو در جی پر در و مر جان
 سپان زموت ز تار تار تابان رزویت انوار ایمان
 زمین بحر خضر ادانی چه دار اشکی چو کوهر از دید غلطان
 چون با تو بسم پیمان و عهد نبود شکتم در عهد و پیمان

کشتی چه اهرار نور علی را
 طبعی که بار کلهی در فشان

ایدل از جان پیش جانانم
 پیش جانان ایدل از جان دم

رخسدم اگر داری دل از مرهم ثوبی درد اگر داری زردمان دم نزن
 کل اگر چینی منال از زخم خار وصل اگر جوئی ز سحران دم نزن
 آن کمان ابرو کورت قربان کند زیر تنیش باش قربان دم نزن
 دل بر نقش بند و دیده بر رخس دل بر نقش بند و دیده بر رخس
 از سر و سامان چه کوئی نوز یار سرفدایش کن ز سامان دم نزن

دل منور ساز از نور علی

از فروغ مهر تابان دم نزن

ذره از مهر تابان دم نزن قطره از سحر عثمان دم نزن
 حرفی از اوراق دل نا خوانده از حدیث دشر جان دم نزن
 شد دلت تاریک کج مدرسه از صفای بزمستان دم نزن
 حرف را کن محو و سخت محو کن و از خیال ظن و بریان دم نزن
 تا کشی بدوش بار احقان کاوشی طانی ز رحمن دم نزن
 نیت ساقی دور دوران پایدار باده دورا کن ز دوران دم نزن
 رخ بتاب از غیر چون نور علی بر رخ او باش حیران دم نزن

ساقی پاد سیکده رافتح باب کن
 تاراب دیده سرخ کخم رکن زرد کن
 بکشت نقاب زلف رخسار مهر و شست
 صبح است و آخر شب خور در نقاب کن
 تارخت بخت برکشی از موج خیر بحر
 مردانه وارد دل کن از کمر این عجز
 میای می برآرد بمجسم شتاب کن
 از خون دل با غریم شراب کن
 و از رگش خویش ماه و ملک در نقاب کن
 کز جمل بایست طلبی ترک خواب کن
 سیلاب دیده سر کن و عالم خراب کن
 و از عثوه های دبیدش حساب کن

ادراق زهر را بمی انداز و دقش

از کشته های نور علی اشخاب کن

خلوتی در سرای درویشان
 محرابان حریم لاهوتند
 منزلی نیست در جهان حق را
 بارضای خدایکی است
 هر دم از خوان غیب مانده
 نعمت لایزال و لم نزل
 بطلب خدا ای درویشان
 ساکنان سرای درویشان
 جز دل با صفای درویشان
 در دو عالم رضای درویشان
 میرسد از برای درویشان
 خوان بذل و عطای درویشان

قطره

قطره پیش نیت در یا هب
 پنهانی جهان و جان آمد
 از خودی رست و با خدا پیوست
 هست پاک از غبار بگرد ریا
 کی شود مدتی بی معنی
 مدعای دو کون شایان
 مهر و مهر است زور و شرب در
 در جهان بهر چه باشند
 خوش نوا ساز عالمند بود
 سرخوش آنکو نهاده بر کرد
 سر و جام فدای آنکه بود
 تا نهم پای بر سر افکند
 ز ابر جود و سخای درویشان
 دل که شد در قهای درویشان
 هر که شد مبتلای درویشان
 دامن کبر بای درویشان
 اکه از مدعیای درویشان
 حاصل است از دعای درویشان
 ساکت تر لوای درویشان
 پادشاهان کدای درویشان
 پنهانی نوای درویشان
 طوق مهر و وفا ای درویشان
 سر و جانش فدای درویشان
 سر نهادم بپای درویشان

در دل دجان مهر است نور علی

جلوه کر از لقای درویشان

روی بسجده هر دم سوی کلشن
 دلم کاینه نور تجلی هست
 رسدوت کی کند دل قمری جان
 تو آن خورشید تابانی که ای
 مه تابنده بر شام و سحرگاه
 تو آشهی که جبریل امین را
 نبودش این ترنم عظم
 بجز نور رخت در کعبه دید
 تو جان عالمی عالم تر تو
 خلقت کردش از کین پیچ
 رکشارت که بر نامیت قاطع
 ز خضارت که مرآت لجمیت
 شده نور علی ما را مبستین

ای کار که نقش خیال برین
 کلچین بکستان جالت نظر من
 سلطان

سلطان سرا پرده بخردیم و بپشد
 از کثرت امواج حوادث چه بستم
 جان موسی وقت آمد و دل دادی
 از بارقه عشق تو در مرزوه عقل
 عشق تو خالیت کاران در چمن دل

از خاک کف پای تو تا جی بسب من
 پرورده شده دریم وحدت کهر من
 عشق آتش یوزنده و آتشی شجر من
 یکبار ه فرو سوخت همه خاک تو من
 شد معرفت از بار حقیقت شمر من

حسن رخ تو کاسینه وجه لجمیت
 روشن شد از آن نور علی در نظر من

من مست جام و خدمت بد اخون العاقین
 جان در بر جانانه شد دل در بر پناه شد
 که نورو که نار آمدم که کل کھی خار آمدم
 راندم بمیدان بار کی رستم ز خود یکبار
 فانی شدم باقی شدم در بزم جان ساقی
 گندم زن فرگاه جان رستم برون اگر نکند
 از مجلس روحانیان خوردم کی رطل کران

مطلق خفید گهر تم بد اخون العاقین
 تن ساکن میخانه شد بد اخون العاقین
 سمرت و بسیار آمدم بد اخون العاقین
 ز این پس من و آوار کی بد اخون العاقین
 خورشید اشراقی شدم بد اخون العاقین
 کردم مکان در لامکان بد اخون العاقین
 رستم زهر نام و نشان بد اخون العاقین

نور علی عالم اندر ولایت دالیم

مست می جلایم بداجنون العائین

ای جان دای جانان من بداجنون العائین

راه سراپایان توئی در درامان توئی

پروانه شمع منم فسانه شمع منم

ایش درویش منم درویش داریش منم

شمع تورا پروانه ام کج تورا ویرانه ام

جان و جهان من توئی روح روان من

بسم تباردیر جان زمار لغت درین

از روی تو نور علی شد در دلم تا مخلص

مستانه گویم تلی بداجنون العائین

ساقیا بر خیز می در جام کن

پر کن از صبا می عشقم ساغری

از می میخانه توحید ذات

در مقام

دست و پایم گیر و اندر خشم کن

دل ازرق خام من از من بگیر

تا بجی در دامن تن باشد سیر

از خود می خود مرا عریان نما

در حریم خاص قریب جای ده

نقد عمرم بذل چون نور علی

بر سر زندان درویشم کن

اطیسم جسم مارا کج جان

زین طلسم کج کر شمع منم

میوان زین کج کفن شمه

این سخن را نشنایان چون

صورت و معنی این کج طلسم

عارف این تن که در احوار

نشانیان دهر در کوار

سرخوشم از باده گل خام کن

کسوتم غریانی بهام کن

سرخ جان از آدم از این کن

خار غم زین نفس نافه خام کن

دورم از بهرام کالانعام کن

کج محبت در دل ویران کن

بایدم تا خشر سرگردن سپان

کر تو اندادن نشان از پی نشان

پس جان بهتر که نادم بر زبان

هست روشن ضمیر عارفان

کرده زیر پازنین و آسمان

کرده پروازی ببال لایحان

بشش بر رخ غنای سوار داد و جوان در فضای لایکان

جمله سپید او نهانش آشکار

گشته از نور علی در ملک جان

ای دل از جور یار شکوه مکن از غم روزگار شکوه مکن

بیتاری طره آتش بسک و از دل پتقار شکوه مکن

تا بچسبی گلی از آن ارض ای دل از خشم خار شکوه مکن

زان لب لعل و چشم خمورش می خورد از خمار شکوه مکن

پی باده عشق ممکن نیست کجی خواهی ز بار شکوه مکن

یاد آور ز قصه مضور کر ز نذرت بهار شکوه مکن

هسچو نور علی بدر که عشق

کر شوی خاک بشکوه مکن

دست در آفاق یافت ز کس فشان تو سینه مردم شگافت خنجر بر لکان تو

خنده بدریا زند دیده گریان من پرده کل برد و غنچه خندان تو

قد کمر کرد پست چیم کهر بار من قیمت بر جان شکست لعل فشان تو

فرزهای

نور باهی کند موج بیم اشک من سلسله بر ماه بت زلف پریشان تو

دشمنی بشت پیش رخت قباب خط شده یا قوت نوح از خط ریحان تو

دست جیل کر گشته برشته جانم ز تن سر شوام از خط فرمان تو

شد ز رخت در دلم نور علی مخبلی

دیده و جانم بماند و اله و حیران تو

دیوانه شود دیوانه تو از خویشین پیکار شو از خویشین پیکار شود دیوانه شود دیوانه

مینا نه شو مینا نه شو کرب حیوان بایت کرب حیوان بایت مینا نه شو مینا نه شو

پانه شو پانه شو صهبای عشق یار را صهبای عشق یار را پانه شو پانه شو

مستانه شوستانه شو پن چشم مست بضمستانه شوستانه شوستانه شو

پردانه شو پردانه شو شمع جمال او مکر پردانه شو پردانه شو

ویرانه شو ویرانه شو کج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو

جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر جانانه شو جانانه شو

در دانه شو در دانه شو در قهر بحر دل نشین در دانه شو در دانه شو

تجانانه شو تجانانه شو در لامکان بکرین مکان شجانه شو شجانه شو

فغانه شو فغانه شود عشق چون نور علی

در عشق چون نور علی فغانه شو فغانه شو

کاشانه شو کاشانه شو کاشانه جانانه شو کاشانه شو کاشانه شو

پردانه شو پردانه شو مستانه تیش زن بجان پردانه شو پردانه شو

همانه شو همانه شو تاشربستان شو تاشربستان شو تاشربستان شو

مستانه شو مستانه شو چون چشم مستان مستانه شو مستانه شو

مردانه شو مردانه شو در راه عشق بضم مردانه شو مردانه شو

دردانه شو دردانه شو بر افسر شایان نشین دردانه شو دردانه شو

همچانه شو همچانه شو بایار چون نور علی

بایار چون نور علی همچانه شو همچانه شو

دیوانه شو دیوانه شو از عقل دین پکانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو در عاشقی فغانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو دیوانه شو دیوانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو در عشق روی آن پری دیوانه شو دیوانه شو

پادشاه

پردانه شو پردانه شو تاشع نرم جان تاشع نرم جان شو پردانه شو پردانه شو

ویرانه شو ویرانه شو کج غرقان باید کج غرقان باید ویرانه شو ویرانه شو

پمانه شو پمانه شو ناب حقیقت بایدت پمانه شو پمانه شو

پکانه شو پکانه شو از خویش چون نور علی

از خویش چون نور علی پکانه شو پکانه شو

آزاده شو آزاده شو از نقش هستی ساده از نقش هستی ساده شو آزاده شو آزاده شو

آماده شو آماده شو کوچ است از جهان آماده شو آماده شو

استاده شو استاده شو زین پیش طلب استاده شو استاده شو

سجاده شو سجاده شو در پیش از قیاده سجاده شو سجاده شو

اقیاده شو اقیاده شو تاسر فرازها کنی اقیاده شو اقیاده شو

دلداره شو دلداره شو از جان و دل دلداره شو دلداره شو

آزاده شو آزاده شو از خویش چون نور علی

از خویش چون نور علی آزاده شو آزاده شو

خبریار در در جهان دیار کو دیار کو خبریار در در جهان خبریار کو خبریار کو

اغیار کو اغیار کو در مجلس یاران ما
 ہشیار کو ہشیار کو در زمستان غش
 پیدار کو پیدار کو از زاهدان خشمہ دل
 اسرار کو اسرار کو در سنیہ مای پر کنین
 انوار کو انوار کو در دیدہ مای عیبین
 احرار کو احرار کو جہت بیکان موی او
 دستار کو دستار کو سردادگان عشق
 عطار کو عطار کو جہر زلف مشکین فام او

سرشار کو سرشار کو در عشق چون نوا

در عشق چون نور علی سرشار کو شہر کو

جہریار در زم جہان دلدار کو دلدار کو
 ہشیار کو ہشیار کو جہمی پرستان لبش
 پیدار کو پیدار کو جہر خشمگان در کھش
 اسرار کو اسرار کو جہر در دل میخوار کان

عطار

عطار کو عطار کو جہر زلف مشکین فام او
 کلزار کو کلزار کو جہر کاشن کویں مرا
 زنا کو زنا کو جہر زلف بھنم زنا کو زنا کو
 خمار کو خمار کو در زم چون نور علی

در زم چون نور علی خمار کو خمار کو

ستار بر عیب کان جہریار کو جہریار کو
 غفار بر ددی کشان جہریار کو جہریار کو
 جہار در ارض و سما جہریار کو جہریار کو
 دلدار نژد عاشقان جہریار کو جہریار کو
 عشق از ماراد جہان جہریار کو جہریار کو
 خمار در دیر منان جہریار کو جہریار کو
 عطار در بازار جان جہریار کو جہریار کو
 از یار در کلزار دل جہریار کو جہریار کو
 دیار در کون و مکان دیار کو دیار کو

اطهار از نور علی خریار کو خریار کو
خریار از نور علی اظهار کو اظهار کو

دلبری همچو دلبه ما کو سروری همچو سرور ما کو
ما چو طوطی و لعل او شکر سرخی همچو شکر ما کو
در محیطی که نیت پایش کوهری همچو کوهر ما کو
در باطنی که نیت یانند جوهری همچو جوهر ما کو

بر در ذریه همچو نور علی

رهبری همچو رهبر ما کو

سرم از زاهد ابر مجو معجزه عیوی از خر مجو
از صدق سینه آن بحر کین بحر خف چیده دیگر مجو
جام جهان پن دل صحت خوشتر از این جام تو ساع مجو
خربان ساقی باقی ما نشاء از باده احمد مجو
کشف معانی ز کلام خدا خرز دل پاک پیمبر مجو
جام ظهوری که بود درج خرز کف ساقی کوثر مجو

دری

نور علی منظر حق منظره است
غیر کی منظر و منظره مجو

بهر پیاپیان جانرا اشتهائی کو بکو کوهری قیمت دل را بهائی کو بکو
حسن او را ابتدا و اشتهائی گسند عشق ما را ابتدا و اشتهائی کو بکو
لبلان کلشن توحید را در ملک جان خوشتر از کلزار دل تباه نرائی کو بکو
زاهدان ز ابه ز کج مدرسه کو منرسله عاشقان ز خوشتر از منجانه جانی کو بکو
زاهدان رکشند لایزال که می کشند در دل تاریکشان نور و صفائی کو بکو
در دمنده و در نوشی را که دل پروردا به زود در در دل اورا دوائی کو بکو
عاشقان پیوار ابا بهمه برکت و نوا بر نوا ای پیوائی خود نوائی کو بکو
پیش از باب نظر در ملک جان و مصرع خرد کدایای در او پادشائی کو بکو

عارف روشن ضمیر پاکدل را در ملک

بهتر از نور علی در دل ضیائی کو بکو

عشق را خرمی دوائی کو بکو ذوق را خرمی نوائی کو بکو
در رهستان دل خرم غنجان میل بهستان نرائی کو بکو

بیکل مهر دل افروز زخمت کلشن دلراضائی کو بکو
در دمنده ان خار هجر را جرمی و صلت دوائی کو بکو
بهر بیماری دل عشاق را ضرب لعلت شغائی کو بکو
دلکاران تو را در کام جان به زخون دل خدائی کو بکو
خبر هوای شادی شکوبی در سر عاشق هوائی کو بکو
بر درشایان معنی و کرم غیر معنی جو کدائی کو بکو

در حرم سینه چون نور ساطع

خلوت دلراضیائی کو بکو

چون من آفتابی کو بکو آفتاب نه تعافی کو بکو
در میان ما و معشوق فقیر غیر ما را حجابی کو بکو
جز کند زلف آن جانان ما کردن جانرا خطابی کو بکو
جرمی لعل لب ساقی ما می پرستار اشتیابی کو بکو
بر کف جانها در این حمام تن به زخون دل رضائی کو بکو
دلبری چشم و کینگی کس ندید شوخ پی جود و سخائی کو بکو

ایم

بر سر بر دل چون نور عین و لام
ملک جانرا آفتابی کو بکو

بر خیز و پاسا قی بکجا در میخانه بنشین بدور فکری آن ساعه مستانه
تا یکسر موباقیت از هستی تن ما را ز نهار مکن تا خیر در گردش پیمانه
از ذوق مدام ما را بد چه خبر دارد ما جام بگردانیم او سبزه صد دانه
دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی کشتیم سبزه محرم با حضرت جانانه
هر جا که فروزان شد از حسن بخشش عشق آمد ز دشت در خرمن پروانه
ای زن صفت از عشق تا چند سخن کوئی این راه نکرد دلی پی همت مردانه
گر خویش که ای شهر صد فضل و مهر دار هرگز ندهندش جای در مجلس شامانه
ای تازه جوان از جان بشو سخن بپران هر چند بکوش تو آید همه فسانه

چون نور علی ما خود از خود نشوی

هرگز نخی معلوم را ز می و میخانه

سخنی از لب آن یار بگویم یا نه رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه
تا ز دید بچرخ سرو نبالده قمری حالتی ز نقد و رفتار بگویم یا نه

تاز مهابت ز خورشید رود و نور
شسته زانگل رخسار بگویم یا نه
راز عشقت که پس پرده دل نیست
باد فونی سر بازار بگویم یا نه
چندی از خرقه دست سخن میگویم
بعد از این از بت و زنا بگویم یا نه

تا دهد نور علی مرده جان فشان

خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

یار باین مه کیت کار نوی آرد
کش هزاران شتری بر سو خرید آرد
انجم خوش و خروش غنایان آرد
سرو کل رخسار من گویا بکلز آرد
چیت انحال سیه در زیر لب آرد
هندوی سحر آفرینی بهر زنا آرد
انجم نقش غریب و رنگهای مختلف
جمه یکم جویت کاران سحر ذخا آرد
خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه
خود شده همچون ولیلی را خرید آرد
از لب منصور کرده سرو حدت بکار
خود اناست که فاش و بر سر آرد

تا نماید طالبان را حقیقه رهبری

از فروغ عین لام و یا بدید آرد

فکر اگر ای سیم تن داری بنده طرا
رنگ زرد عاشقان پیدایشد کیر طرا
طوق

طوق زرین دور روی از لیا دمن
سوره یوسف بگرد آورده تحریر طرا
شیع اندر پرده فاونس میگرد زبون
بر نکرد و بر پشلس کلگیر طرا
میکشد تیغ از میان آنخورد زرین کبر
تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طرا
اهل دنیا را بسی سوراخ در لخت کبر
گشته است از بیم و زنا کلگیر طرا
حسن روز افزون کر کار زلف چنین
دست خویشید فلک است بر سر طرا

کوی دولت میر باید هر که چون نور علی

درد خود ز دیکبستی ذکر تحقیر طرا

شمعی ز رخ چو بر فردزی
پروانه صفت جهان بسوزی
سردی و چه سرو خوشخو امی
ماه و چه ماه دلفروز می
روزان و شبان در خیالم
تا با تو کنم شبی بر روز می
جانا چه شود ز تار و صلت
چاک دل من رهی بدوز می

جز نور علی در این زمانه

ز این پرده بکشد کس رموزی

پادشاه کام لبالب کن ز می
که بر لب آمده جانم ز سالوسی و رقی

پا در راج روح فراد چندان ده مرا
 ز اشراقی و مشائی چه پرسی پا در
 تو را سپید که در خوابان زنی لاف خداوند
 ز جام و صلبش بیانی شراب روح نجیب
 هنوز از عالم فانی برون نهند کامی
 که بخود کردم و یا بنم رقید هستی
 که اندیش سرستان چه شانی
 که چون ابرویت جانما بخونی در جهان
 که بهتم فانی چنان ز میجوری و شانی
 برد زاهد چه میدانی تو سر عالم بستی

بجز نور علی اکنون که همچون مغربی گوید
 اما شمس آتی طلعت بد اندر اشراقی

صبح عید است ساقیا جامی
 همه لب تشنه ایم بر جامت
 از لب چیم خود نوارش کن
 بوسه از لب عطافرا
 کرده دلهای شاهبازان
 یک فرخ فی خجسته قدم
 ده چه پیغام وحی منزل را
 عیدی عاشقان کن انعامی
 ترک از جامان لب کامی
 میخانه بعل و بادامی
 زمین نمابر آردان کامی
 خال و خط تو دانه و دامی
 آمد آرد دار تو پیغامی
 داده در گوش جان سرانجامی

تا کرد

تا کرد و شیم غیار
 بر دل نشتم ایامی
 همچو نور علی است آسوده
 آفتابم ز هر دو با می

دو شمع بعد مصطفی ساقی محو شدی
 لب لب پاله و کف بر کف کنار
 تر شد چو کام جانم از آن جام خوشگوار
 کف فاقتم چو چک خمید ای جوان پاک
 زاهد اگر تو را همه اعمال دل مگو
 حاصل ز مهر ماه و شام به سجود
 بر لب نهاد جام قبح بخش نبشی
 کردم تمام نوش بشادی دلخوشی
 گفتم که ریخت ناکم آبی بر آتشی
 عمری بوی میکده کردم سبکوشی
 از روز رستخیز چرا پس مشوشی
 چشمی پر آب باشد و غلبی پر آتشی

تا این زمان چو نور علی چشم آسمان
 هرگز ندیده جری عکشی زنده و سرخوشی

منم آینه وجه الهی
 منم سلطان کنون بر سنفقر
 چو عیانی لباس فقر آمد
 شده منظر صفاتش را کماهی
 مکن ملک من از من آباهی
 چرا در بر کنم دسپای شاهی

تو شاه ظاهری شاه
تو مست جاده و من مست لعل
تو را شوکت اگر چه در پستان
مرا شوکت بود در پی پستان
زنورینه تسان پسر
که سوزاند جبهانی را با همی

نهانی کجها نور علی رست
سجواه از وی هر آن کجها

صبح عید است و مید بدست
عیدی عاشقان می باقی
در میان صراحی و ساغر
یکند تازه عهد و میثاقی
دهدا فتاح می بزم نشا
کام هر عاشقی و شتاقی
ارگش هر که ساغری کشید
یافت از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بر لب ساز
کرده سر نغمه های عشاقی
زده آتش بخرقه تذویر
شسته در می کتاب زرقاقی
کویم از نخت زده قهر عشق
باید شرح کردن اوراقی

تاقت نور علی ز شرق غیب
شد عیان قباب هراقی

بهر آینه

بهر آینه پید او شو باشی
ز چشم ما بخود پنا تو باشی
منم در هر صدف آذر نایاب
دو عالم قطره و دریا تو باشی
چو بودم من حجاب اندرینا
برقم از میان من تا تو باشی
بصورت من چو فیا و توئی
بمعنی هم می و فیا تو باشی
اگر چه تو نغانی از نظر ها
ولی در هر نظر پید او باشی
شدی چو فراق اسم و هستی
سما می همه اسما تو باشی

عیان نور علی را که به سپنه
یقین بجای بخت تو هستی

ای ز محرومی تو صبح وصل تو را
وای ز تار زلف تو شام بجز ظلمانی
خورد چشم جادویت خون مومن کف
برده خال هندویت رونق سگمانی
نوکن غمزه ات در زنجیری بخت شسته
چین طرّه ات جبارا مجسم رنگی
عارضت بر پائی غیرت کل حمرا
قامت بر غنائی رنگ سرو بستان
از بهای قبالت طلی از برد موری
در زمان فرو کوبد نوبت سلیمان
پس شخص ادراکت وقت دانش انداز
عقل کل فرو برده سر بحیب نادانی

هر که از می عشقت جرعه پاشد
تا ابد نیاساید از خروش سجانی
تا شاید اندر دل نوری از علی هند
کی بدل عیان مینی رازهای پنهانی

دل چنان بر کیم از سلسله زلف کسی
کش چو من همت بهر سده در بند لبی
آه کار آتش غم سوختم و نیت چونی
بجز از ناله زارم نفسی ادرسی
هر نفس بهره آیا که از خنجر ناز
قصه جان پیکشم دهر علی نفسی
محل کیت بر آن ناله که سر تا بستم
بسته است از دل عاشق حدی بر
عشق را عقل تواند که در آرد در بند
شاهبازی شود اصدید بدام کسی
هرگز مغمخ از کلین و صندش نکشت
نیشها تا نشدم نوش زهر خار و جینی
بوالهوسان بود بار بخلو که یار
یار اگر میطلبی کبذ را ز این بوالهوسی

نی کل روی تو کلشت کلستان چکنم

که کلستان شودم بکل روی قفسی

ای بکامت هما که میدانی

دای بکامت هما که میدانی

بنی

بملا بهر دانه خالے
شد بدامت هما که میدانی
از رخ و زلف دامن خوانا
صبح و شام هما که میدانی
هر نفس میرسد بکوش دلم
از پیات هما که میدانی
طوطی دل بکام جان یا
از کلمات هما که میدانی
شاه حسنی کمون عطا فرما
بغامت هما که میدانی
زیران وقت عرصه آر
هست ریت هما که میدانی
کرده در جام عشق خاصا
لطف غامت هما که میدانی
در جان خرمش نایک
با خرامت هما که میدانی
در قیامت حمان فرو کرد
ز قیامت هما که میدانی
کشته خم همچو ابروی جوان
بدامت هما که میدانی

جوید از قامت تو نور علی

تا قیامت هما که میدانی

تا چند بازیم نگار اینجا لے

لبکشی ز رخ پرده و بنای جمالی

جانها بقدای قدمت باد که امروز

در ملک حسن بهر حد کمالے

عید است و عظمه شکر جلوه دید
بنمای آزان گوشه ابروت چهل
هر دم ز غمت نالم و ترسم که نشیند
بر خاطر از ناله من کرد سگله
شما چه شود که ز کرم از من بپوشد
این تشنه لب از آب نوازی بر لاله

نوری ز علی یافت سوی وادی یمن
بر خاست دو صد بانگ امانند زبانه

تا ساقی جان در بند جام عشقی	هر که توان یافت بدل سر حقیقی
تا نانی دم در ندم در دمی	دم در دم دم در ندم علم بوی
روشن نشد آن بدر بیکر دوست	تا نه شد از بخت عشق شغفی
و آتش نشد تا به شمعان سر	از پردن عباد بر دهن شغفی
خواهی که شود بر تو عیان سر	بر دای ز تشنه دل زنگ حقیقی
در وحدت حق بانگ کج بود	اینک بقفوقوشد و اینک بقیقی

خبر نور علی کیت در این دهر که گوید
چون عارف رومی و قحان و قیسی

ایک در بند نام و ناموسی
دست پرورد حیف و افسوسی
گاه

گاه رنگی چو تر بوستلمون
که کنارین چو دم طلا و سوس
پای تاسه زو غلط سمعنه
بر صد او میان تپی کوسی
میزنی لاف عقل زده ولی
نزد رندان عشق سالتوسی

دل چو ازاد کان ز جان بردار
چند در سخن جسم محسوس

نیت لایق هر دلش را نمر	کر چه نمرل دارد او در هر دلی
ز ورق فکندیم در بحر کس	غیر طوفان بلایش نمرلی
و چه خوش میگفت ریگه	باقیه مدرسه در محفله
ای بایت ز نیت هر سخن	حیف که از درک معانی غافل
نیت خرابین منی موهوم	در میان جان و جانان چاه
صید گاه کیت این کار	هر دم آید جوش خون بسلی

با صفا از پر تو نور علی است
روشن از منی در این خط و دلی

از شراب وصل متم علی
از خار بجزر متم علی

عاشقانه کج آلا یافتم
تا طلبم لاسگتم یلی
مطرب بزم سماعم تا ابد
ست ساقی استم یلی
رشته زلف تنی دیدم بید
در حرم زنا ربتم یلی
او قدام در کند عشق بار
خوش ز بند غیر جستم یلی
پای کوبان روز و شب بزم
جام می باشد بستم یلی

رسته از هجران چون نور عین و لام

دایم از وصل تو مستم یلی

شبی باشدی در سر زلف
بکھا عاشق محنت قرنی
که جانم قدر وصل انکس نشا
که با هجران سر آرد یغنی
خوشا آنکه زنده عور سر
که نه بت باشدش نه استنی
زهی زنا زلف و مصحف
که فارغ کردم از هر کفر و غنی
بجز مهر تو ایامه دل افروز
ندارم از کسی در سینه کینی
بسی بدم بربانارینا
ندیدم چو تو یار یارینا
سیدمان جهانست آنکه
زیاد قوت لبست دارد یلی

یون

عیان چشم حقیقه بین کسی است
که دارد عینک عین یقینی
در این مزرع بجز نور علی کیت
که بچند خرمنی بر خوشه یقینی

چنان ستم زنا زارینا
که از سستی ندانم کفر و دینی
من آن ساعت طمع بر ندیدم
که دل بستم بمهر چه چینی
سیدمان از نیم اردو عشق
جانی باشدم زیر بکینینی
خوشا از زنده پوش سر و پا
که دست افشا زهر استینی
موی کش خواب که بنجا نشا
چه غم دارد ز کشته نشینی
تبی دارم که هر تار ی زلفش
بود عشاق را جمل المینینی
نه بخراد خوشش دل یار
نه بخر کج غمش جارا قرینی
سیدمان چشمان ملک معنی
زلفش آرزو مند کینینی

دلی کار و روشن از نور علی نیت

بهر فان حشر نبود یقینی

خوشا عشق و نیار یار
نم اشکی و آه تیشینی

لب جوئی و طرف لاری
می لعلی یار محبتی
بکوزا بد از این زبدریانی
چه حاصل شد تو را بگرایی
نکرده وادی علم عیان
بری ره کی سوی حقین
تورا آن دیده نبود ورنه
تجلی کرده در هر مادی
دل و لدار هم چون
نهانی در میان ماندنی
رموز عشق و متنی از کس
که دارد دیده بهر ارسنی
پیانی تا هزاران کج غمت
در آد کج غمت از بعضی
مجو خوشتر ز لعل دلایا
برای فاتم و لهما کجینی

بجز نور علی کورند مست

که از متنی نداند کفر و دینی

ای زهستی بسته باریستی
بار ملک خبر بدار نیستی
کی شماری بهتیت را معتبر
کردانی اعتبار نیستی
هست مطلق بایدت منصور
روانا متقی زن بدار نیستی
هستی موهم بردار ازین
تافیشی در کنار نیستی

باین

ای بر نهاده باریستی
سر نه خبر در کنار نیستی
جرئت از جام هستی کوکشن
چند باشی در خار نیستی
که هوای بهتیت اندر سراسر
پامند الابدار نیستی
در کف از کبر هستی بایدت
دست نشان از عیار نیستی
ساغری از ناب هستی
تا کردی در دوار نیستی
خوشدل انکو باخت چون نور

نقد هستی در قمار نیستی

کر نه هستی باده خوار نیستی
از چه هستی در شمار نیستی
چهره هستی مطلق بایدت
پرده بردار از غدار نیستی
شاه باز بهتیت کردگار
کر کی خود را شمار نیستی
رو هوای هستی از کین
خوش بند پا در دیار نیستی

دیده تا از در دوستی نگار
پن بوی جو پار نیستی

سجود از نیستی چون نور عین و لام

نیت دیاری بد از نیستی

سختن دم که از اظهار هستی
نمایاند ز غیب آثار هستی

مداریم بر دل نهادند
که هست این مرکز پرکار هستی

بجانم ناله های زار دادند
که هست این بلبل گلزار هستی

ز دیده کوهر شکم فشانند
که هست این لؤلؤ شهوار هستی

نهان کجبیننه ام دریند کردند
که هست این مخزن هرار هستی

شم را برقع جان آفرینند
که هست این پرده رخسار هستی

عیان نور علی کردند در دهر

که هست این مطلع انوار هستی

دل ازین پیش برخاستی
میکنن پرده از چند از نیستی

بجز نیستی باری فرو شو
بر آور کوهر شهوار هستی

بدل از نیستی نگشته حاکم
کلی کی چنی از کلزار هستی

بلک

بلک نیستی سیری کرده
کزدی ساکت اطوار هستی

رسیل نیستی از پا در آید
همان ناکرده سر دیوار هستی

دلاجر نیستی نور علی را

ساعی نیت در بازار هستی

دلاجر دیده بینای معنی
که دیده صورت زیبای معنی

حکایت باغچه فکرت دارد
جوابی باشد از دریای معنی

زمین باغچه بخت که دارد
کف خاکیت از صحرای معنی

تو کار عینای صورت در
چه دانی نشانه صحرای معنی

ز رسم دادی صورت نشسته
کجا پوئی ره بیدای معنی

در آرزو حاصل صورت بدربار
بر آور کوهر کیبای معنی

دلی کو روشن از نور علی شد

بود آینه سیای معنی

حکایت ابریت از دریای معنی
زمین کردیت از صحرای معنی

جهان دهر چه دردی هست
بود یکدوزه از صفای معنی

برو این دیده صورت خیزند
در آرد دیده پنهانی معنی
تجلی کرده بین صد کویار
بدل از صورت پنهانی معنی
حقیقه کی نهد سر در کنار
نباشد در میان آما پنهانی
رهنمودای صورت بر کن
اگر داری سر سودای معنی

عیان نور علی را نماند پنهانی

بر فکین رده اینمای معنی

بزم ما بزم عاشقان شد ^{ترجمه} نقل با نقل عارفان شد
هر نفس جان تازه از غنیمت برتن عاشقان روان شد
هر که آمد بزم ما نشست فارغ از ملک و جهان شد
دل چو پروانه مراد بخت شمع خلوتسرای جان شد
آفتاب حال روز و قمر از کرپان شب عیان شد
هر که از خوشین شود خانه باقی ملک لا مکان شد
زبان فصیح میگویم این معانی همه همان شد
که همه فانیند و باقی لیس فی الدار غیره دیار

مورما

صورت ما چو جام و معنی می
باطناتی هست ظاهر فی
از وجودش وجود ما موجود
بی وجودش وجود ما لاشی
مطلب خود در خود طلب میکن
ز آنکه مطلوب خود خودی پنهانی
در ره عاشقان خرد و لکنت است
کمی بغض تو کرد و این ره طی
هر که نوشید با ده عشقش بر آب زنده گانی پی
و آنکه شد گشته در ره جان کشته در کیش عشقاران جی
کوش جان برکش و شوخا شوخا
سرمائی تو می شنو از فی

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

نور رویش بدیده پدید کن
دیده از نور رویش پنهان کن
جام کبیتی نمایدست کور
عکس ساقی در آن تماشا کن
از خودی بکسل با و چون
رو وصال خدا تماشا کن
غیر حق که کجی ز دل سر و
حق بگوید که روی با ما کن
چشم جان برکش پس رو
دیده بر حسن یار ز پا کن

همچو قطره در آذر این دریا خوش تن بخریق دریا کن
گر بدیوان دل فرو کردی این بلوح ضمیرت کن

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دور پرکار در میان آمد نقطه در دایره عیان آمد

سر توحید قطب عالم شد مهدی آخر الزمان آمد

پادشاه همه جهان کرد دل چو سلطان مکه آن آمد

عکس دلدار در دلم نمود او مبرا از این دآن آمد

هر که سر باخت اندر این سرور جلد عاشقان آمد

سر وحدت یمن ز خال کثرت از لاف در گمان آمد

دل چو مغول ذکر حق کرد این سخن حاصل زبان آمد

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می پس در خیال آن جمال می پس

آب جوی

آب حیوان و چشمه کوثر جرعه زان زلال می پس

نقش غیری اگر خیال کنم آن خیال محال می پس

بزم عشق است و عاشقان همه در وجود حال می پس

عیش دنیا و عشرت مردم سر بر قیل و قال می پس

مجلس عاشقان بوجد آمد ذوق هزل کمال می پس

چون بدریای دل فرو قدم بزبان انفعال می پس

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دوش تباقی قدح در دست از در باد آمد و نشست

توبه چند ساله ما را خوش بکجریه باده نشست

دید نقش خیال او چو نقش غیری در خیال نشست

کمی کند یا چشمه حیوان هر که از باده نوشد مست

خرم آن زندمت عالم سوز کاه ز بود و نبود عالم است

هر که با باد آمد اندر دیر از خودی رست با خداست

این سخن خوش بگوی زده در خرابات با من سرست
که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر زردانی شاه مردان علی عمرانی
بر همه رهروان شد اولاد نادیدنی و نهامی ربانی
شد در راه حق رجا نسیم کرده مسند تجرستطانی
مهدی آخر ازمان باشد صاحب خاتم سلیمانی
مستی باز با ده در گشت تونوشیده چه میدانی
ما هریدان سید برست نادیدنی و پیر روحانی
تا به پنی عیان تونور علی این سخن را بدوق بر خوانی

که همه فانیند باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

رو وصال خدا طلب ای بگذر از خویش و بکل اغیار
چشم جان برکش بین دل که تجلی چنان کند و لدار

چون

جان حجابت در ره جانان خوشین را از این حجاب برار
رو بپای حریف سرستان خوش بند از این سرودار
دور بردور نقطه تو خید خط کشان خوش در این کجای
موج و بحر و حجاب هریت جز یکی نیست اندک و بسیار
دیده لاشریک له خوانی خوش بود کوشش و بشو این کفایت

که همه صورتند و معنی او

دیده لا اله الا هو

زاهد اچند باشی اندر جویا رو خیالش بجان و دل در پای
خوش بگو بر در سرای من افستج یا مفتج الابواب
چشم دل باز کن بین چنان آفتاب منیر در جهتاب
یک زمان زود ما در آبتن در خرابات عشق مست و دهر پست
بالبل لعل ساقی باقی کید و ساغر نبوش با ده بن
خوش در آد کنار بحر بین عین یکد یکد موج و حباب
دل ز طاهر چو رو باطن کرد آمد آن دم بگو ش جان ش خط

که همه صورتند و معنی او
وحدہ لا الہ الا ہو

ہر کہ از خویشن شود یکیت
کہ کسی نور حق عیان بیند
جملہ او کشت و از خودی
غرق بحر سپکران کرد
تا یکی بند دی و فردائی
دی کشت و نیامدہ فردا
ظاہر و باطن اول و آخر
زبان فصیح و لفظ ملیح
ہر کہ در حرم چہیت
دیدہ از دیدنش شود پنا
ہر کہ بنشت یکمان با ما
ہر جاپی کہ شد در این دریا
دی کشت و نیامدہ فردا
یک شہاست انجمنہ سما
سر و حید میکنم نش

کہ ہمہ صورتند و معنی او
وحدہ لا الہ الا ہو

در دلم عکس یار پیدا شد
ہر جاپکے بود از دریا
سر و حدت چو در دلم نمود
ترنچیان ہمہ ہویدا شد
چون بدریا رسید دریا شد
دل حیرم خدای یکتا شد

پی در

نی نشان ہمہ نشان کر دید
غیر نور خدا نخواہد دید
لذت در دما اگر جوئے
چو بد کہ خدا شد م مشغول
دل ز صورت چو سوی نمیشد
دیدہ کان بنور بینا شد
در دل مستمند شیدا شد
در زبان این تعال کویا شد
کہ ہمہ صورتند و معنی او
وحدہ لا الہ الا ہو

چون نہان تو در عیان دیدم
حق مطلق بدل ہویدا شد
از حجاب خودی شد متباز
نور معنی و واحد مطلق
میر برمت لا ابالی را
سر و وحدت ہم تقین حتم
چون عشق خدا شد یکما
کہ ہمہ صورتند و معنی او
نی نشان تو در شان دیدم
آن منزہ خبیم و جان دیدم
یار پی پرده در میان دیدم
در ہمہ صورتی عیان دیدم
سرور جلد عاشقان دیدم
کثرت وحدت ارکان دیدم
سر و حید در زبان دیدم
وحدہ لا الہ الا ہو

شاه دلدل سوار می پیم
صاحب دوالقار می پیم
دمبدم در تجلیات خنور
جلوه حسن یار می پیم
عکس صانع بجان و دل
صفت کردگار می پیم
خرا صد نیت در نظر مارا
کر یکی کر هزار می پیم
مذهب عاشقان قرار کرد
دین حق برقرار می پیم
دوستان غرقه در میان
دشمنان برکنار می پیم
چون بدریای دل شدم
هر نفس آشکار می پیم
که همه صورتند و معنی او

وعدہ لا اله الا هو

ای انکه طلب کنی خدا
آینه حق شناس مارا
رنده در آبی در خرابات
جامی بکش و بین صفارا
پیشینه زهد را قبا کن
و اگاه بجای ده آن قبارا
پکار ز خویش تا نکرد
دیدار نبینی آشنارا

هرگز

هرگز نرسی بکنج الله
تا نشکنی این طلسم لارا
خوش آنکه براه کوی وصلش
کم کرده ز شوق دست پارا
ایش ز روی واحدیت
شناخته اگر تو مارا

در کعبه و سونات ما یم

عالم صفند و ذات ما یم

ما یم ز خویش چو دانه
سرست ز باد و معانه
از بهستی خویشین مجرور
سطق ز علایق زمانه
از ما اثری نماند خبر یار
چون تپش عشق ز زبان
ما یم نشان بی نشانی
هر چند نثار و اوشانه
با بر خط و خال و دوحین
زاهد بخمال دایم و دانه
یار آمد و غیر شد فراموش
عشق آمد و عقل شد روان
پیدا و نهان بخودان
غیری نبود چو در میان

در کعبه و سونات ما یم

عالم صفند و ذات ما یم

ما را نوی زهر ریختیم در میکده سالها نشستم
 بسج خجاک ره فکنیدم زنا ز زلف یار بستیم
 هوئی زیان جان کشیدم بند دل زاهدان گشتیم
 پیوند از این و آن بریدم از درد سر زمانه رستیم
 پوسته فاده در خرابی از کردش چشم یار بستیم
 تا جام جهان نای باقی در دی کش باده بستیم
 در ظاهر اگر چه بس حقیریم در باطن خود هر آنچه بستیم

در کعبه و سونات میسیم
 عالم صفتند و ذات میسیم

دوشم بر آمد آن دلارام بگرفت بخلوت دل آرام
 زانو ار جستی جبالش افرو و صفای باده جام
 بکشود چو آفتاب حنش از چهره صبح رفته شام
 فکند ز لطف ساقی عشق آوازده اشرفوا در ایام
 زان باده هر آنکه خورد دید اول کار تا با انجام

در کعبه

در آینه دید عکس خود را افتاد زلف خویش در دام
 دوش از غم یار میزدیم آمد ز سرش غیب پیام
 در کعبه و سونات میسیم

عالم صفتند و ذات میسیم

گشتیم مقیم بر در دل دیدیم جمال لب بر دل
 سلطان غش علم را فرست شانه گرفت کشور دل
 بس دل که بید کاغش چون صید فاده بر سر دل
 در قلم عشق یار ما را پرورده شده است کوهر دل
 اسرار نهان ز روی ساقی کردیده عیان با غر دل
 از دیده جان کنیم دایم نظاره حق بنظر دل
 پرواز کمان بکش جان خوش گفت سحر کبوتر دل

در کعبه و سونات میسیم

عالم صفتند و ذات میسیم

روجه ما و من قبا کن فانی شود جای در بقا کن

در دیده مادر آبی و نشین
نظاره صورت خدا کن
از دردی مانبوش جامی
در دل خویشین دوا کن
چو قطره در آبی اندر این
خود را محیط آشتا کن
که طالب کج لا ز اسی
در کج دل است دیده و کن
سردانه ز خویشین برون
رو بر کعبه رضا کن
بگذر ز خودی خود چو منصور
رو بر سر دار این مذا کن

در کعبه و سونات میسیم

عالم صفه و ذات میسیم

ما هر سپهر لا مکاسیم
پرون ز جهان جسم و جانیم
منفاج ز نور کت و کترا
مجموعه سر کن نکاسیم
در هر نظری بصیر و نیا
گو یا زبان این و آنیم
ستیم و خراب و لا ابالی
از خلق نثار و در میانیم
در خلوت خاص عشق جدم
باستید آخر الزمانیم
بر هیچ دری رهش نباشا
آنرا که ز خویشین برانیم

چون

چون نور علی مدام با نیش
گویم به زبان که دانسیم
در کعبه و سونات میسیم

عالم صفه و ذات میسیم

ز عشق دیده نمناک درم
ز جوت بند غمناک درم
چو کل ناکیر مت روشی درم
کرپان تابدا من چاک درم

بوره آویته بر کل نشین
خطا ریحان دمیده بر کل نشین
چو چتر نترن بر طرف کلشن
پریان و مسلسل کلشن

ز دل کرشمه آهی بزفروشم
چو روانه جفانی را بشوژم
چه میرسی زمین از روی
که روشم کرده شو شو کرده روشم

موان و لداده زدمی بستم
که دایم از می وصل تو بستم
کشیده باده از جام
بساط زهد را در هم بستم

موانستم که باز سر ندانم
دل آرامی کار و کیر دل آرم

موان دردی کش پانه تو
بچشم تا کلی از باغ صلت

خوشا روجی که دیدار تیرم
نشینم با تو و بر خیزم از جا

ای موی تو جمع پریشانی جمع
از جلو حسن و نفقه صوت مرا

از نور حضور تا نفوذی شمع
پی جلد حسن و نفقه صوت مرا

پیارانی

پیارض کلگون تو ای سبزه ما
بس شخم محبت تو کشیم و نکشت

ای آینه جمال شاهی دل تو
در جام جهان نای دل کن

ای مخزن اسرار خدائی دل تو
دل آینه است حق ناپاک تو

خوشید وجود سر ز دار بام
افروخت زهر ذره چراغی تو

بایا رشی بطرف گلزار شدم
از گریه لبیل و شکر خنده گل

یکدم نکشت غنچه دل بر ما
خبر لاله و داغ بر دل دلبر ما

وای طبع انوار الهی دل تو
تا بر تو ناید آنچه خواهم دل تو

وای محرم کعبه یابی دل تو
تا روی کند سحر نائی دل تو

وارشعده ز بر سر افلاک علم
ز تسلیم حدوث بر بصرای قدم

با لبیل و گل نمغر خارشدم
فستیم ز بهوش و با شیار شدم

مستانه بشی جانب کلزار شدیم
از خاری خار و غنچه گل چو هزار
که همنفس گل و کفی غار شدیم
که نغمه سرا و کاه افکار شدیم

تا بخت اعلم تو خبر و سوز نیست
خبر بهر قبول عام بر تو خواست
عرفان حق از ریاضی و هند نیست
تدیس ریائی تو در مدرسه نیست

تا چه نگی کتاب بر پشت کجا
از پرده اعلم حجاب برد
علت همگی حجاب بر پشت حجاب
تا شاهد معنی بد آید ز تعاب

ای مانده ز علم خویش درین کجا
از شرح مطالع و مقاصد هم
خبر تفرقه است چه حاصل از جمع کجا
در خواب شدت خال و مقصد نماند

ای عمر تو در فکر هیولا شده
از منطق و حکمت در خیمت چه
صورت پذیرفته ز فکر یک حرف
از نحو چه سود و صرف از چه حرف

ای ناله

ای داده بیاد جعه دل در زبانت
که طالب جعه نیستی پس ز چه زبانت
تا کی ز جغتیش شوی پخورد و خواب
و ندان طمع کشته همچو کلاب

خوش آنکه مجر ز علایق بودم
پی تفرقه حوس با خاطر جمع
آزاده دل از بند علایق بودم
پایه کش نرم حقایق بودم

ای یوسف مصر دل بخت میبخت
آنحال تو اش سینه داغ سودا
و ای سیلی جان عشق رویت
و آنرف تو اش بیای ز پرخوب

پایان کن که او دل ما کند
که طرف کلاه حسن ما کند
بند دامن ز عهد و عهد فرست کند
در تاج فلک بینه بیضا کند

دردا که طبیب درد روحانی
پمانش کنی بود که پنداشد
مرهم دانه های پنهانی
جمعیت خویش در پریشانی

خوش آنکه مرا عشق تبان آیین بود
شب تا سحرم نکلنده در میکده با
نه آنکه سیم ز کف و فی از دین بود
از خار و خار بر سر و بالین بود

در میکده دوش شادی خوش
تا صبح پاله بخش و پانه سنا
میای بغل گرفته و جام بست
که خواست نیاز و گاه باغش

در میکده دی منچر باده فروش
لب برب یار و دیده طلعت
جامی بچشم نهاد و گفتا که نبوش
هر شوم همه مستی شد و مستی هم نبوش

روزی بخیر ز بر حیرانی
گفت از نفسی بعالم حی رانی
بگذشتم و گفتم ز چه روحیرانی
دانی همه هست حیرت و حیرانی

آنکس که بسینه مهر جانانش
ای وصل مرا بجز آوار کن
میدان یقین که در بدن جانیش
پرورده وصل تاب بجز نباش

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم

مراد کاشن جان کله دار است
ز رنگ آمیزی کلهای می و غش
که از غمش بجانم خار غار است
فصای سیدام خوش لاله رایت
بخوشن آرتی دل رنگ نداشت
عجایب کافری خنجر که از است
جهان غارت کنی چاکبویار است
بکاه عشوه در جولا که ناز
راز بردی کمان و تیر مرگان
عجب صید فکنی مردم کای است
نه نهاد دل ز غش شیشه
که از زلفش پریشان رود کار است
دل و دین با ختم در زلفش
مراد پاکبازی خوش قمار است
رکب غمش در بوی عشق
مس قسبم ز رکامل عیار است
خوشم بایا دلع و سروش
که بچان باویم بوس و لبت
ز شام طره صبح نباش
از آن مهرم عجب لیل و کهار است
دل از کسب جان طلع
نظر طلعتش آینه دار است
چو باد و صبحدم در پیر است
دلم را با سر زلفش قرار است

زیند عشق آن گل کبک را
 چه طوفان خیزد یا غمش
 مرا حاصل ز مهر با پرویان
 ز غم در پنبه زار استخوانم
 پاسا قی بدیه جام صیوجی
 بزن مطرب تو هم فی بافت
 نوا سنجان گلشن ریزده
 کنون کار رشته نظار چو
 بطراهی طرح لاله و کل
 هوا از بسکه صیقل خورده
 بهر سو از نسیم عطس برود
 غروبان چمن را بجنب
 چو خط بنر خویان از غمش
 ز شبنم قطره چون آویزه
 که هر دم نغمه سنج شایست
 کران پیدای قمری نه یکبارست
 دلی پر خون و چشمی آبگبارست
 ز برق شوق او دایم شرارست
 که بر سر از می دو ششم خمارست
 که دور جام و وقت می کمارست
 که خوش عیدی و خرم نوبهارست
 قصب با فچمن را بود و یارست
 صبا طراح خوشش و یکبارست
 عیان عکس گل از هر یک یارست
 شگفته چون رخ یاران بهارست
 بخود سپیده زلف تابدارست
 بگرد عارض بستان غبارست
 بکوش کل کشیده کوکوارست

چو باغ

چو یاقوت لب یار از تبسم
 ز سحر غمزه چشم ز کس از باز
 روان از هر بن خاز می کلشن
 زمین باغ را بر طمس چرخ
 که هر صبحی مشرف شهر بندش
 که کر سار و علم پیش که زدم
 بخرم نوزی شمع فلف
 هوا برستان لطف و درش
 ز عدلش چون کرد در گنج
 ز ابر ز چشمش کفیه کوثر
 خورند از خوان بدلیس روزی
 ز حکمش در وجود آدمی زار
 ز ابرش در صد فک فطره است
 زمین از مقدس کرسی نین
 دمان غنچه لعل آبدارست
 هزاران فتنه اش در هر کجاست
 ز اسکن غنچه لپیان چو پادارست
 کنون بر محفل بنر شکارست
 بشریف قدوم شهر بارست
 عیان اندر هوا چون ذوق فقار
 ز برق آتش غمان تر شکارست
 ز نسک فتنه فولادین جبارست
 که شیر شریزه آهوی تبارست
 ز برق سپیش دوزخ سیر است
 بهر جا و حسن طیر و مور دبارست
 خوش آب باد و آتش را قرارست
 کرامی قدر در شاهوارست
 ملک برستانش خاکبارست

همیشه آس کردون تا بدست
چو دانه در دمان آس شمش

بدوران ماکه مرکز ادایت
محبش را بنحو شوقی مداریت

زهی ز ماه رخت بر باطن
تویی که حمد دشمنی تو در صباغ

صبح عید غریزان چو ماه نورانی
بود و خفیه کرو پان روخانه

همی احمد محمود از آن تورا کردند
سکوه آصفی استحقاق تو را سر د امروز
ز فرو شوکت اکنون بروم جمع است
زمین مقدم تو خاک خط بغداد
رخ تو مطلع انوار صنع چو سنی
هزار چون شه مصرت غلام هست
کواه دامن پاک تو در جهان این
کسی بجز تو ندیده است از کسی دیگر
همین تربیت می شود خسته خصال
که همچو احمد محمود نیت ثانی
که زین یافت ز تو ملک سیدمان
سپاه قیصری و دستگاه عاقبت
شده عزیز تر از سر بر سیدمان
دل تو منبع اسرار فیض یزدانی
تویی بیایکی دامن چو پر کنای
که شعله تو چو یوسف پاکد آمان
خصایل ملکی در قوای انسانی
که القات نامی بغیر شیطانی

چو میل خارق عادت کنی بنسیم نظر
ضمیمه انورت آینه است کاندروی
اگر نه جام جهان بین بود دل تو چنان
بمخفی که کف حکمت ز درج بیان
حکیم محکم عشق با همه دانش
بسجده کلام بدیت عیان کرده کسی
هنر بذات تو فایم شرف شخص جوی
ز یک خلق خوش جان بر ایگان بخت
همچو آب حیاتش کجا نظر باشد
گنجت سرکش دوران که رام باد بخت
کنون ز بخت همایون تو چنان رام
چو آفتاب ز نور مطلق ز شرق طبع

محیط را بدل قطره بکجای
مشهد است تو را از برای بچای
کجاست میثوی ناموشت میخوای
بفرق شاه معنی کند در فشان
خود بر سر خجالت بحیب آویز
مسائل حکمی با نکات قرآنی
چنانچه هیات کوئی بر سر رحمت
بعد تو کند همچو کس که انجمن
کسی که دید بروی تو چنین پشانی
نخست است بدشواری و آب سنی
که هر طرف که غمان خویش بگردانی
طلوع کرد مرا بر منقبت خوانی

تو اسر د که کنی در جهان جهان بینی
که هست ای تو بنیان ملک بینی

نه تو شاه و کدایان در کجاست رانگ
 هر آنکه فرس و بهت کرد سر زردی ناز
 فلک بگرد تو کرد بد بی طمع که مگر
 بر آستان فکر گفت تو کیوان را
 جهان تمام بر دولت تو منحصر است
 تو را سر د جهان و شبه اولوالامری
 بجو تو کی خانه ملک جمید سے
 اگر چه ثانی نو شیردان توئی در عدل
 اگر نه بانی عدلت ز نو بنا میگرد
 کوش خط تو بس کرد فلک فلک
 بعد عدل تو جمیع است آنگاه خلق
 ز بیم قهر تو اصدا در اجگر خوار سے
 بچهر مهر شده کار مهر ز دوز سے
 محاسبان تو را میرد که بتانند
 بود بر سر شاه و قهر خانی
 بنار پای نهد بر سر سلطان
 زیر گریست او را چو عرش نشانی
 مجال کو که مبدد که بدر بانی
 از آنکه دولت تو باقی است و ادانی
 که هست حکم تو جاری پس دانی
 ز دفتر تو کی نقطه علم تمامانی
 ولی بر تبه تو اولی و او ثانی
 جهان کنه کنون بود جفت و دیرانی
 ز موج حادثه دهر بود طوفانی
 که کس ندیده زلف تبار پریشانی
 ز فیض لطف تو اجباب راتن آسانی
 نیم عشرت تو کار زهره خوان خوانی
 قلم ز دست عطار د بجزم نادانی

یکقدم

یکقدم ز ازل می رود بوی ابد
 زمین بچشم فلک از غبار سر نه کشد
 بر دوزخ که رحمت کند چو ساقی مت
 یقین که گو پوشد زره بجای کفن
 نصیب خصم تو از رکبهای عالم نیست
 بغیر اینکه بگرد زمانه سخت بر او
 ترا بیازی نیست باحت اسلام
 ز نور رای تو بگذره مهر عالم تاب
 شده است تا بدیج تو تر زبان کلکم
 تو آنحیط سنجای که در جهان کرم
 بطرف مغره جود تو د که حوار است
 ز مرغ نره و ماهی حوت ساخت یکجا
 بفتح راج و مرغ کشت جدی و حمل
 زمین مدح تو این بس بود که یک بند
 کند کیمت تو کاهی که کرم جولا نه
 کند سمند تو جانی که تیر نمیدانی
 رگانه سر اعدا پاله کرد آسانی
 تو تن بدیع که زرم اگر بپوشانی
 بغیر چهره کاهی و یک رشتانی
 در کچه حاصل خدمت زنت سپانی
 بخلد طغنه زند کلشن مسلمانانی
 ز بحر جود تو بکقطره ابر نیسانی
 مشم است مرا کثور زبان دانی
 ای کند دل و دست تو بجزی و کانی
 هزار حاتم طائی و معن شیانی
 فلک چو رخت برای تو خوان مانی
 نهاده بر طبق مبرسم ممانی
 بخوش زبانی من انوری و حاقانی

اگر چه تاکنون پرده بر نهشته اند
بنات کل من اچھے ٹہنچ رہے
ولی بہ نودی مدح تو پیش اصل نظر
کند جلوہ کنون در مقام سجائے
رسید عید و نیرم تو از برای نثار
نہ بہت لعل بدخشی و ذر عنائے
ولی چو نیت شاری و کرم ازین بہ
کہ جان نثار کیم در مقام قربائے
ہمیشہ تا بچمن بکیند خریف ہوا
زرالہ پر قدح لالہ بای نغمائے
زمین نجات مساعد می مباد شئی
گنوس مختلف از ارحامی روحائے
ہمیشہ تا بھاران باحت کلزار
بیوی باد صبا میکند کل فائے

نہال خاطر تو پر کل تمنا باد

ز فیض باد بہاری و ابر نیستے

باز از خاک خداوند جہان غر و جبل
کیہ زد خسرو سیارہ بر اورنگ حمل
ساقی نمی از جام نثار نیت بجام
مضطرب نامیہ زو چکت بقانون عمل
شد ہویدار پس پرودہ اخلاص و روز
آن زخم نیمخ و این ز فرج مستقبل
قطرات فرح بکینت رفقا ند ابر بہار
کرد غم شسته شد از دامن بیدار و جبل
شد نمایان بچمن فہر سلطان بہار
عزت شکردی گشت بذلت مبدل

صدر

صدر ایوان چمن رفته ز غاشاک نیم
سنبلہ از خرمی انداختہ فرش منحل
چنچہ در چنچہ ہم کردہ بر قصد و حرب
سنبلہ ہوسن در بچان بکار جدہ
بادہ خواران چمن را ز پی دفع خار
ابرساقی شدہ زلالہ می و لالہ مرطل
چشم بکشاوہ خبر رگہ کل ترکست
مجر آوردہ شقایق کہ بوزد و مرطل
عکس نیلوفر و کل تا قہ بس در تک جو
رکت فیروزہ و باقوت بر آوردہ مرطل
شب ہجران نشاندہ کمی از صبح و حال
بس فروزان شدہ از لالہ بصحر مشعل
سر تعظیم کل و لالہ ہند بہرہ بنجاک
یا کند بر ہمینی سجدہ بر لالت و میل
بلبل از نغمہ کل مت شدہ لغزہ و نا
کلشن از قلعہ فردوس بر کردہ و میل
عجبی نیت کرد از لطف خدا لالہ و کل
روید از شعلہ جنک فرورزان منتقل
وقت آن شدہ کہ میان بستہ بر ایند
کلخواران چمن از کل پر حسیب و نبل
ما ظم فکر تم آغاز کند تازہ غزل
وقت آن شدہ کہ تو صیف شہ کشور جان

نیت خورشید کہ تابان شدہ ز ایوان حمل

پر تو رای تو افروختہ ز زین مشعل

کر نہ آوازہ نام تو بہوش آوردیش
تا ابد نامیہ نمی بود ہم آغوش غفل

بنزه د باغ جهان سرز دی گزندی
 تشنه کایان چمن خشک لب فشند بجان
 گزندی سرگرم شد از آتش عشقت ز چهره
 ببل از شوق کل رویی اگر مت نبود
 تا ز حکم تو نباشد شه اردی گنبد
 هم دی خرم که کیر و میرا پای بها
 درفشان زار عطایت بجهان تو لوط
 گزندی از چشمه لطف تو بسجود سلسل
 لاله سوخته دل داغ بسیده است ابل
 کی بدی نغمه سرا اینهمه با قول و غزل
 هستی شکر دی را بهلاکت مبدل
 جامه طلش شای و کلاه محفل

از رخ نور علی تا نشود را هنمای
 رخت پروان بر دزبیدی ضلک

آن امیر که تو کرامت نمائی بسها
 مردم دیده خود کی بودش اینجه نور
 زهره را مشرقی حسن تو گفتن به سرا
 پای قدر نور اساحت قدس است مکان
 همت کرد جهان تا بعلکت بر وجه
 رایت فضل تو احشیه اوراق پر
 تخت کیر و خور و تاج است مانند زحل
 مکرار کرد در همت سرمد کند در محفل
 کاین متاعیت کرامتیه وان مستعمل
 کرسی جاه تو را وعت عرش است محل
 رحمت بر سرفاق پیکند خلل
 رایت عدل تو را پرچم خورشید کلل

مهم

صبر صبر تو در بهم شکن نخدایس
 نسیم مجوس ز عدل تو بزندان جبا
 حکمت باز کند بی نظری هر کرهی
 خوان انعام تو و سفره حاتم بمشل
 گزندی آب خورشید فیضت بجهان
 کشوریرا که دهد باز دی امر تو نظام
 آخری نیست یقین دولت جاوید تو را
 آسمان کیت که آرد ز همین دیده خوش
 چاکر که من از خلش باشد نکت
 بگذرد از جگر تو و بدرد دل حوت
 تو سن غم تو صید بار بیک چشم زدن
 نارسا که بنود طلش زرد و ز خلک
 جلو حسن تو در دیده و دل عکس ندر
 خواستم نام تو بر وجه حسن شرح دهم
 نغمه لطف تو رونق ده کلزار امل
 که چرا چاک زده جامه کل را بمشل
 که خلاطون کشودش بر بکشت حیل
 آن چو باغی است پر از میوه و آن شکر
 جای زهر از دهن مار و دگر برک یل
 تا ابد رخنه در او میکند دست خل
 زانکه دوران ندیداید که بودش اول
 بهر آیش ایوان جلال تو حلال
 چونکه هستم ز غلامان تو عبد اول
 ضرب تیغ جفا کیر تو به کام جدل
 رود آسوده و آید ز ابد سوی ازل
 میموند غلامان تو زین پوش کفل
 پر تو روی تو آینه جان را بمشل
 تا بسویند لب نامه خود ابل دول

یا تھی نا کہم از غیب بر شفت گفت
 کای شک مایه ز فم و خرد و علم و عمل
 اسم اعظم کند فاش مکر کور دسل
 که دغش شد از خشکی سودا مثل
 شد بهار و نبود غیر شایم در دست
 تحفه تا کہم آیار بیایت ز جذل
 فی غلط کہم ازین کتہ خود منفعل
 من کہ باشم کہ کشیم ثبات مقول
 قد سباز اہلبہ بر آید جان و جان
 کتہ در بزم خلک و خجابت متصل
 فیت چون حدنا فکر ت قاصر امید
 کار دعا تا ب دہم طرہ البکار خیل
 تا در ایوان حمل تکیہ زندہ و کند
 تازہ دیوان عمل را کہ را مبطل
 باشد اوراق خلک عامل دیوان را
 خواہد افراد متصل کہ تحصیل عمل
 تا بود از دول و دین بجان نام نشان

باد مہموز تو مملکت دین و دول

استاد ارل راند چو بر لوح قسم را
 آراست بنام تو ز ہر شیوہ رقم را
 روشن نظران جملہ در آیینہ اعیان
 اعدا ش کنند از نظرت نور قدم را
 ذات تو وجودیت کہ از جود کمال
 آینہ ہستی بنمودہ است عدم را
 از سجدہ شکرانہ دمی روی نہاید
 ابروی تو کہ قبہ شود اہل حرم را

در دیو رہی کہ بخرامی ہمہ سازند
 تر ساجہ کان فرش بہت لغضم را
 کو آہوی مشکین خطا تا بکند دام
 از سایہ مرثکان تو آرمش و رم را
 مرغ کرت شہر بہت نکشادہ
 در سایہ خود پروردار باب ہم را
 بس ابر عطای کف جودت کھر دسیم
 باشد بجان کردہ خجل معدن ہم را
 شادابی فردوس شود منبع خشکی
 کر پس ندہد کوثر الطاف تو غم را
 چند انکہ بود عار کف از زو سیم
 فخریت ز خاک درت اکیر کرم را
 رای تو عکسی است کہ از جوہر فطرت
 سنجیدہ بر نکتہ خرد بنض سقم را
 بہت تو جوانیت کہ از یک خم ابرو
 اسباب تجمل ہمہ بشکتہ ہرم را
 ہر کہ بجان محبتی چون تو بجمت
 در سایہ الطاف پروردہ چشم را
 تیغ غضبت کہ کند آہنک سیات
 باقی کند از دگر آہوی حرم را
 راندیہ عدلت نکند نہ بد زار خاک
 ہر چند خلک آب دہنچ ستم را
 با باروی حکم تو عجب نیت کہ مور
 در ہم شکنجہ شیران اجہم را
 سر فرش بہت شج کہ از رہ تعلیم
 در معرکہ ہر وہ کہ نہی پیش قدم را
 ای انکہ بکلر زنی طرح تو بصد رنگ
 رش قلم تازہ کند طرح درم را

طبعم بتباکی گری جو هر ذات
درباره که قدس زدا و ما دخیم را
بگرفت رنگ نغمه مدحم که سرودم
صیت سخنم ملک عرب را و غم را
حاشه کشود از بشایم لب تخمین
بتش بگو ما رحد رسته دم را
شادم من از اینج که در کام خود
شهد سخنم ریخت لعاب افغی غم را
انکه بدم من و مدح تو سر آید
در بزم تو هر دم بعد آهنگ نغم را
کام همه این است که در عهد تو کوبند
پوسته بخوان کرمت طبل بشم را
باری اگر آیند و نیسیند نهاده
در بار که بذل تو خوانهای گرم را
سازند بهر گوشه بقانون هجا کوک
که ز زمره زیر و کهی نغمه بشم را
الته لکه مرا بهمت عا
مدح تو کنیم من ولی از بهر طمع
نکداشت که بفرمدح کشیم لب غم را
که کج درم نیت مرا کج هنر مهت
نارم بنظر بذل کی و بخش جسم را
من لبیل وستان ریاض نسیم لیک
با کج هنر خود چکنم کج درم را
بل در صفت چو تو کلی ز آل حمیر
دستان سخنم تازه بهر رنگ نغم را
نظم رنخل مدح تو بس مهت معطر
چو خود دهم از دست کعبانی دم را
وار جاذبه عطر کشد قوت شمع را

کذا

آنی تو که خلق حسن و خوبی حیثیت
آسایش جان کشته سلاطین و قدم را
نوشی اگر از خلق بجز نیش ندیدم
خلقت قدح شهید کند کاشه سم را
ناید زبان نام همایون تو آرد
پس شان تو ظاهر کند آثار عظم را
ای انکه ریس خارق عادت بنویسد
کار خاره جاری کند عجا رب تویم را
عیدت در ایوان حمل خمر و خاورد
از شعله رای تو افروخت علم را
نمید پی تهنیت چکن تو از آن
بکجیت ز مضر اب طرب رسته غم را
هر کس بدست تحفه آورد و دنیا ورد
آن تحفه که شایسته بود با ب کرم را
چون تحفه شایسته تو را غیر دغایت
اکنون بدعا جلوه دهم لوح و قلم را
تا شادی و غم را اثری مهت بکیتی
تا مهت بکیتی اثری شادی و غم را

اجاب تو باشند ز شادی همه دریش

اعدای تو گیرند ز غم ما تم بهسم را

زهی عید همایون از تو میمون
زهی میمون از تو عید همایون
نوا می تهنیت در بزم افلاک
نوازد زهره ات هر دم بقانون
توئی چون سرگرد و ایم چو کار
بگرد سر تو را گردنده گردون

ز فطرت دانش اندوزی ارسطو
 بر حمت فطرت پاکت محنته
 ز فیضت کامران جانهای کام
 دلم کار ظلمت ریب است حال
 دل دیوانگان عشق پیوست
 کرازد و چسب بر قع کشائی
 ندیده دیده چرخ کهن سال
 حسن وجه و حسن خلق و حسن نام
 تکلم چون گیتی از درج علت
 اگر میزان عدل تو بود
 گفت کاینست کان نقد از دوزخ
 نه شهاب من ز تو منت پذیرم
 بعلیین مقام دوستانت
 بداندیش تو را در کشن و جل
 ز فکرت حکمت آموزی فراطون
 برافت طلیت صافیت معجون
 ز لطف شادمان دلهای مخزون
 ز انوار یقین گردیده مشون
 بر بنجر سر زلف تو منفون
 همی لیلی و شان گردن مجنون
 جوانی چو نتواند ربع سکون
 ز سر تا پا حسن چون حسن چون
 فرد ریزد هزاران در مکنون
 معقل کی شدی یک طبع نورون
 همی بخت بهر محتاج و مدیون
 که گردیده جهانی از تو ممنون
 بسجین دشمنات جمله مشون
 برخ از صهبای عیش و کام کلگون

بقی

بقی سرشان در عرصه رزم
 ز ضرب تیغ تو یابد خضای
 سجده آم درت تعظیم و تکریم
 کدایان تو را سنگ آید و عار
 سحر که خواستم موزون یام
 رسید از یاقوت ظیم سر و شام
 سخن تا چند کوئی لب فرو بند
 چگونه وصف ذات را نام
 ندارد سحر مدحت را کناری
 شمارا ختم سازم بر دعایت
 خدیو اسر و آما نقد هستی
 بود در مخزن جاوید مخزون
 نهی چون پای غم از برم پروان
 کف کف انجیب از موه خون
 بود بر حسن روان مفروض و منون
 ز شخت و تاج جمشید و فریدون
 بمانت قطعه فرخنده مضمون
 که امی بحر معانی را تو ذوق منون
 تعالی شانه غما بقولون
 که باشد مطلق از قید و چون
 همان بهتر که از جان و دل کنون
 دعائی کان اجابت است نفرون
 بود در مخزن جاوید مخزون

ز هر چه در شمار آید آراست

دوام عمر و دولت باد افزون

باز طرف گلشن ایض بهار
 افسر سلطان گل شد آشکار

لشکر دمی را فراری کرد و کرد
 شعله زد باز آتش رخسار کل
 بر کس محمود چونستان گرفت
 شد نیم از کجکشت کل مشکینه
 نو عروسان چمن را شد بکوش
 شد خرامان همچو قد و لبران
 ساز و برک خرمی آغاز کرد
 شد چمن را بر غمیش آراسته
 آتشها هی که در سبک می
 دور نبود که ز حدش درختن
 روز هیچ است تیغ تلخ
 لا مکانش عرصه جولان بود
 نقطه سطح محیط است بود
 کرد می ماند ز دوران آفتاب

بر فراز مسند شاهی قرار
 شد چراغان از فروغش لاله زار
 بر کف سیمین ایام ز رنگار
 سنبلیقان گردید کبار
 قطره شبنم چو در شا هوار
 سرو خرم دل بطرف جو پار
 جیلستان سراسر رخسار
 بهر غم رنگا شاه کامکار
 کرده در گوش شمعان چون گویا
 شیر شریزه کرد آهوی تار
 بر قاتل دشمنان چون دغا
 چون شود بر زلف عرفان بوار
 خط کشان کرد جهان کار و بار
 مرکز پرکار دوران از مدار

کرده چون کبوتر کردان بدست
 شهر یار شهر بند جان و دل
 آورم در نامه هاش تا شود
 شاه شاهان نعمه الله ولی
 سینه اش کجینه اسرار حق
 باغ ایمان رست فضلش باغبان
 مصطفی راه است آن نور بصیر
 قطب اقطاب است مادی و دین
 پیرند او تا دو ابدال اردش
 هم زمین از مقدس کر نشین
 ان نعمه الله شاه است
 زنده جاوید باشد زانکه
 کر نمایم وصف ذاتش تا بد
 بحر جوش چو کیم باشد پیکان

نه رواق بنارین نیلی حصار
 شهر بند جان و دل را شهیار
 نامه ام زمین نام نامی نامدار
 آن که چون جوش نفعش فجار
 دید هاش آینه دیدار یار
 گلشن دین رست فیض آیار
 قره العین ولی کرد کار
 مرشد کامل بابل روزگار
 بهر پناهی چشم و جان غبار
 هم ملک بر آستانش گار
 خوان فیض را که باشد پیما
 زنده دل از عشق رخسار
 خود یکی ناکه باشم از هزار
 به که آیم را نمایان بر کنار

وصف صحن روضه شهن ازار آب
 بنمایم بر دو پتی خنجر
 باب صحنش باب الله دان لقین
 شوار این باب آنچه خواهد
 در حرم روضه شهن باشد مدام
 نور روی اولیا خوشید و ار

نعمه الهییت چون نور سحر

این قصیده گفت بهر یاد کار

همچو کس هست که پرسد از آب
 که کجا میرود ای خانه خراب
 چست مطلوب تو در دل کهن
 روی از پی شرف روزش شب
 که شوی قطره و گاهی دریا
 کاه موجی شوی و گاه خراب
 که بخاری متصاعد به هوا
 که مگر کی متنازل ز سحاب
 که فانی ز غلت تو تو تر
 کاه کردی به هدف در خواب
 قاف قاف جهان زنده تو
 زنده کی پتو چو خفا نایاب
 دوش از پتو افتد حیران تو
 که بودم ز میان شعله خواب
 بستم از بیکل خاکی چو نظر
 شاه آدب بر افکند شتاب
 سزاین بخت از او پرسیم
 داد از لطف به نیکو نه جواب

کلمه

که منم طالب دیدار کسی
 کار پیش روز و شبم در تبتاب
 هر کجا میروم دمی کرم
 در کجا میروم دمی کرم
 وصل اوست مرادم در یاب

صاحب عید همایون بتو میمون بادا
 صبح اقبال تو چون عید همایون بادا
 شیشه عیش احبات مبادا خاسر
 ساغر عشرت اعدا پر از خون بادا
 کرد راهت ز شرف سر به چشم مه و مهر
 خاکپاست کلمه تارک کردون بادا
 بهر قطع نفس خصم تو در روز مصاف
 کش خنجر جانکا و شبنون بادا
 تا بدو والد دیدار رخ دولت تو
 لیلی محفل آیام چو مجنون بادا
 گر کند کج روی این صرخ بر رستیت
 الف قاتش از باد فنا نون بادا
 هر کجا چشمه آبش خور از باب صفات
 از نم ابر عطای تو چو حیون بادا
 نام نیکوی تو کان هست محمد قاسم
 دره التاج کلام خوش و موزون بادا

سایه کرم متکم ز سر خلق مباد

نور حوت بجهان دمدم افزون باد

شب گلین بار کاه فستخ فر
 خیمه برکت خرد خا و ر

شاه زنگ از در نیمه مغرب
 شکر شام از زمین و یار
 تیره شد بیکه غرضه افلاک
 چون دل سکرین دین مبین
 مسکنی بهر هر کسی تعین
 خلق عالم ز ماه تا ماه
 هر یکی را نشین و راسی
 قدسیان صواعق ملکوت
 درد نشان مصطفیٰ وحید
 نغمه سنجان پرده تحقیق
 کم زمان قمارخانه عشق
 شهر یاران شهر بند وجود
 شیخ و ترساده کافر و مومن
 زاهد و فاسق و سعید و شقی

هر یک

هر یک القه از اختلاف مزاج
 آن یکی بیت شکن چو ابراهیم
 آن یکی مت از شراب ظهور
 آن یکی مطهر طهر صفات
 آن یکی از خرق در میزان
 هر دوی را با منی ما و ا
 من پنجاهان پی سامان
 مسکنی نه بشرونه در کو
 روزگار طبعی و دل ناچار
 نه دوائی بغیر کاسه درد
 نه ندیمی بغیر طفل ریشک
 نه پرستاری و نه نحوار
 تن ز جان میرو جان رین
 آشنایان تمام پیکانه
 کشته سر کرم فکر و دیگر
 داند کربت تراش چون آذر
 داند که چو از می جهر
 داند که کج ذات را مظهر
 آن یکی از وصال در کوثر
 هر یکی را بر آستان می سر
 کشته شهادت پیکس و یاد
 نامنی نه بچرونه در بر
 بر تن از خار و خار و ابر
 نه غذائی بغیر خون جگر
 نه اینی بغیر دیده تر
 غیر آه شب فغان سحر
 مهره ام را کند در ششدر
 دوستان جمله دشمنی گستر

گفت آری دمی که میکردید
 خشمناک از زمانه پرش
 بهر تکین تش خمشش
 بر تو میکرد غیظی آن سرور
 کفتم از من خیاشی ظا هر
 کشته نبت باخواب مگر
 گفت فی فی تو را کناه این
 که سخن کوئی و زبان آور
 کفتم اکنون که با همه دانش
 لب فرو بسته ام غیب منور
 این بود حال وای اگر بودم
 در لب طاس سخن کهر پرور
 صاحب سر در اجهان بنا
 ایدرت قبله کاه جن و بشر
 توئی امروز آنکه در دورن
 کشته نامت بعدل و داد سر
 کونه عدل تو داد مظلومان
 کیرد از ظالمان کین کسر
 هر زمانی قیامتی بر پای
 کردد و فتنه بر آرد سر
 کچه یا جوج منفیدین هر
 طالب فتنه اند و غیب شر
 باشد اندر میان بنس مارا
 کوه خرم تو شد اسکندر
 در بخت توقیر و خافان
 فی المثل رو نهند بالشکر
 پسکی تیغ گویم اندازد
 باروت را که هست زور آور

بر قیام

سر قیصر بدامن خاقان
 سر خاقان بدامن قیصر
 آسمان و زمین اگر سخند
 در برت یک یک متاع هنر
 با فروغ زمین و ابر سحاب
 وقت بخیدن آیدم خط
 بهفت اشرف و ذره خیز
 بهفت دریا چو قطره
 بازم از شرق طبع طالع شد
 بهیچ خوشید مطلعی دیگر
 سر و قد اگر چه جان کیه

کردد از ظلم و جور زبرد زبرد

کس کجایی بایه ام کند
 تا بود سایه تو ام بر سر
 در چه طوفان نوح مگوانی
 هر دم رو کند ز هر کشور
 کشیم راجه پاک از طوفان
 که بود سلم تو بران لشکر
 اسی بوصف تو ام زبان
 وای بدج تو ام سپان آبر
 لطف غامت ز قد و خط
 فیض خاصیت ز چند چون
 قامت رنگ سر و تن
 عارضت غیرت مه انور
 خاک پات بر مرا چون
 کرد راهت بیدیه کحل

بر قضا حکم تو چو حکم قضا	بر قدر امر تو چو امر قدر
قدرتت رسد که از قهقهه پر	چرخ را منطفه کند محور
محو دانا نیت طبیعت کل	مت کینایت غول عشر
معنیت راست شان از افق	که هیولی کن در قبول صور
آباد است که ساقی خلعت	کرده در جام بادیه کوثر
گفتش بر دار خادمان تو را	بسته رضوان بچاکری
دوستان همه ز باد عیش	سرخ رو همچو بادیه هم
دشمنان همه ز ناوک غم	خورده هر دم بدل و جسته
ایک دایم فکر دور اندیش	باشد از مال کاخ
ز خباب تو غیتم تا ذوق	که کشیم لبست تا بیکر
ورنه تا خضر از فضا یل تو	می کشیدم بیک نظم کهر
مبسل و طوطیم بطق دلی	در قفس مانده بی کل و شکر
این کهر با که کاکت بدست	کر فلک آیدش ز من باور
ما را کوید از خزان مهر	پای تا سر بکیرست در زر

ایک

ایک از پاکی کهر دامن	نشست از بهار عصیان تر
خبر تو امر و کنس کجا دارد	هیچ من مادی کهر پرور
کر بیکت شا کهر سنجی	کند و نبودش نظر بر زر
در نخواهم و لیکت نیو هم	پیش از اینم بکنی لطف
چون ز انبای روزگار مرا	نیت نفی مکر که بر صبر
خواهم اندر نغاره کوهی	کوشه سازیم برای مهر
تا در آنجا نشسته فارغ	بسته بر روی پاکش کس در
بر آرام کرده روزه عمر	در عبادات خالق ابر
تا بسوی بخت دهی فرمان	که تمنا کنم اساس سفر
بعد طی منازل این راه	که در آن هست صدها خطر
منزل جان چو کرده دم در	روضه پاک حیدر صخر
عمر خود را در آن مکان بگذر	بدعا کوئی تو آرام
کامکار ابد آنچه باید کرد	زودم از لطف خویش کن مخبر
تا بدانم که عازم سفرم	یا باید نشستم بحضر

در دفترش نه ماند نم خواهی
 مسکه آخر بایدم بستن
 به که ایثار سازم از اول
 آنچه آمدند و باز شدند
 هیچ باقی در ایند یا رخا
 هست امیدم که تا ابد ماند
 من چه میگویم این چه کشت
 مطلب من شای سرور
 آخری نیت چون تاثیر
 سرور اما که بوستان جهان
 اینک اینک سرمن و خجسته
 رخت از این کار و اندر می
 سر پای تو نازین سرور
 از خیر و غنی شه و چاکر
 غیر نام از یکی نماده اثر
 نام جانبا زیم بد هر سر
 دین چه سود است کوفتاده
 شدم اندر شا کھر پرور
 شدم اندر دغا شنا کستر
 هست خرم رحمت داور

نخل کام تو باد درد دوران

تازه و بارمند و بار آور

بنام خداوند غفور رحیم
 بکیرم زنی زار جان خا
 که کم لایزال هستم هم لم نزل
 نویسم بر اوراق دل نامه

برین

بیان بجزای معانی کنم
 کشم دامن از دست جهان
 شوم با همه در مضاجات یار
 چنانسان نمایم سپهر مست
 بچکت آورم جام فتن را
 ز نعل همه رو با علی کند
 یقین جسته بسته از هر کس
 دودنی ظلمت است کی هم نور
 چو یار آمد و غیر فرست
 سخن هر چه کوه ماه و بخت
 مراد رخا این سخن سب
 بیاد بین چون نخل الیک
 معین معانی چه کند
 نخستین شد از خطبه این
 غیاث رازهای نهانی کنم
 ز نم دست بر ذیل رویان
 پایم بدرگاه حاجت یار
 که شویند کیمبار از خوش است
 شوم ساقی از باب تخم را
 ز پستی عروجی بالا کنند
 نهاند دوتی در میان خری
 بود لاجرم ظلمت از نور دور
 معانی لب یار سازد بیان
 بر هسل دانش بود و پند
 ز شاه ولایت علی ولی
 خطیب سلونی باندک بیان
 معین شئون است سر کند
 که گفت ادم و نوح اول منم

نور و از هر خطه

نشانه منم شان جبار را
 منم انکه کرد و ز من هر بهار
 کخم چشمه های نهانی عیان
 من اسامی حسنایم و چنان
 منم صاحب صور یوم النور
 منم صاحب فوج و منجی آن
 بود آسمانها همه بر تبار
 منم انکه هرگز نبرد یک من
 کخم من حساب خلائق تمام
 منم انکه او قیوم ساعت است
 منم لا اله الا الله که پاینده ام
 منم انکه خردن شر الهم
 منم مؤمنین را صلوات و سلام
 شه نیز اول و آخر منم
 حقیقت منم جمله اهرار را
 در خان این باغ پر پر کرد بار
 نمایم بهر جوئی آبی روان
 که کشف مرا حق بداند نهان
 بر آرم همه مردگان را ز کور
 منم یا رب یارب و شافی آن
 با من از امر پروردگار
 بدل هیچ قوی نخواهد شدن
 با من آرد قیامت قیام
 بمن نیز دهب حق عتبات
 نمیرم چو میرم یقین زندام
 بهر چه که بوده است و هست انکم
 منم مولی مؤمنین و امام
 مبرج نعت و منافع منم

بگردان

بگردون منم صاحب خیران
 منم مهلک جابران اول
 منم صاحب بخت هر زلزله
 منم صاحب اقبال و کوف
 در اشخاص دارد خدایم سپا
 چو ظاهر شد منم جمله مسکینان
 منم صاحب هر گناهی که رفت
 ندارد هرگز در آن کافران
 مراد شب و روز پنهان و فاش
 یقین عابدان اقالیم و دهر
 منم خور و نوری که مذکور شد
 منم پست معمر اندر جهان
 مفتاح خلد و مقالیله نار
 منم با رسول خدا بر زمین
 عذاب الله و بهیم در جهان
 من آنم که هستم منم میل الدول
 ز جفا کفتم در جهان و لوله
 منم صاحب تبار و خوف
 که ایشان نمایند اطاعت
 مرا خود ندانسته کافر شدند
 منم باب الله چه بانی که رفت
 نیابند ره در بهشت برین
 بود از دحام ملک در فرش
 برند از شناسا منم جمله بهر
 منم آن گناهی که مسطور شد
 منم آن قسیم حجیم و جهان
 بود بر کف من همه برقرار
 منم با وی اندر سما و زمین

در آن دم که روحی و نفسی نبود
 منم صاحب قرنهاى اول
 محمد بود ناطق و من خموش
 منم یار موسی سحر عمیق
 بهایم چو آیند در هم همه
 ز حال همه واقفتم برتر
 هر جا که مرغی است طربان
 منم آنکه از گردش کنیظر
 منم ناطق قول عیسی مہبد
 من آنم که ز امر خدا در صو
 من آنم که مصباح بر من ہست
 منم آخرت نیز ذوالی منم
 منم خازن ارض و ہفت آسمان
 منم آنکہ اعمال پیوستہ

بپنچ و تہلیل بودم وجود
 ز نسک آورم بہر صالح جمل
 درین سخت از روی قہر کوش
 ز من کشتہ فرعون و خلیش غریق
 منم چون شبان آنہم چون
 منم جملہ مغلوب را منستصر
 من آنم کہ دانم چہ میگوید آن
 کتم از سموات و ارضین گذر
 کتم اقتدا در نماز مہجد
 بہر نوع خواہم شوم جلوہ کر
 من آنم کہ مضاج باب ہست
 براعمال ہر بندہ پنا منم
 بامر خداى زمین و زمان
 مکرر و قبول و نباشد حسن

بدو را کھسم صرخ دوار را
 منم صاحب کبیل رمل قہار
 شوم نیز مقتول و حیادوب
 شمار خلائی بمن شست
 ہزارم کتب ہست از پنا
 نوذند و کشتہ منج آنہ
 بود من محمد محمد منم
 کہ نہ اسم و شبہی برانوا
 بنورایت ہر کہ باید مرا
 کشاید خدا قلب کی کشاید
 در این موقت ہر کہ مکنی
 دلش ہست در ظلمت کیست
 شناسائی من بنورایت
 بود دین خالص نزد خدا

کتم کبیل قطرات مطار را
 بامر خداوند آمرز کار
 بہر کونہ خواہم شوم آشکار
 حساب ہمہ نیز دست من است
 ہزار است انکار من در ولا
 فادند در قعر نیزان ہمہ
 بیاطن من آنم منی روشنم
 عیان کرد در عین ہر برقع
 بود دین و ایمان کامل و را
 شود مخرن اسلام را نینہ اش
 را علی ہمہ رو بہ پستی کند
 سنا بد براو پس انوار ب
 شناسائی حق بود و دین
 پا و شوکیدم از ما جدا

که سر آنده بخش ما یم
 خدا تا بود نور او روشن است
 همه نعمت الله ما یم
 ز ما اول و اوسط و آخرین
 بر آن کس که ما را بکار خست
 بود هم ز ما بعثت نبیا
 فخر انیدار باب تا قیون
 مرا حق بدانی تا نه رب
 هلاک آمده هر ملاکی ز ما
 من و اهل بیت من انبیا
 بحق اولیای مقرب همه
 همه ما یک امران نیک
 ما یم در هر زمانی ظهور
 بود و ای بر جان و دین

یقین دان که نور خدا یم
 سر او را این نور کی کشتن است
 مر آن نعمتی که ندارد جزا
 محمد بود شاه دنیا و دین
 بتحقیق رایت دین بر خست
 شرف یافته مرستی ز ما
 نمایند اوصاف را بیان
 مسبب خدا ما در عالم سبب
 ز ما یافته هر نجاتی سجا
 همه تر خدای حصیم دان
 یکی نیز ما است مطلب همه
 مکن تفرقه که اوفی در ملک
 ز بهر هر آنچه بخواد غفور
 کند هر که انکار کفار من

کی است اهل انکار کم کرده را
 منم طاعت و منم حاقه
 منم آفره و منم غاشیه
 دلالت و آیات و جهات
 نوشتند نام مراد را زل
 بباد و برق و بودق و نور
 با بر و برعد و بیل و نهان
 مرا از خلاق بود این عیان
 بر عجایب همه واقفم
 مرا باشد اسرار کنس عیان
 ز حق گفت این علم کردم
 نبودم که اندیشه از شما
 شمارا هر کینه من بر سر
 که بودید و هستید و خواهید

که هم کور و کور باشد و دل سیاه
 منم فارعه هم منم صافه
 منم در جهان از قدیم شبیه
 منم هم حجب و از همه اکرم
 بعرض و سموات و ارض و جبل
 بجن و پس و بوش و طيور
 گرفته بر جای خود تا قهر
 که بر خالق از خلق باشد نهان
 در آنچه شده است و شود عافم
 که در عالم در اول بدان
 در اندم که نه دم بدو آدمی
 که دیوانه خوانید و مرتد مرا
 بد آنچیز میدادم اکنون خبر
 در آن تا قیامت بعین و شهود

بلی آن غریز نیست در زدن
 نهان علم آن هست از دنیا
 که کردیم تسلیم بر یک دگر
 منم عارف از فوق عرشین
 بدانم هر آنچه در افلاک است
 ز علم احاطه بود این علوم
 قسم باد بر رب عرش عظیم
 که گر خواهم اکنون شمار خبر
 که کی جمله بودند از که بودند
 چه بسیار کس از شما از خیه
 شود کشف اگر بر شما از جود
 بود نیز در حشر آنچه مرا
 بسی از عظیلات و مستطیلات
 شمارا صنایع نبودنی
 چرا سازش فاش در سخن
 بجز صاحب شرع و دین شما
 من و او همه علم خود سر بر
 منم واقف از تحت مشتم زمین
 عیان باشدم آنچه در خاک است
 نه از علم خبار و علم رؤوم
 خداوند یکتار و وفای هم
 دهم از همه فرنگان و پدر
 کجایند اکنون و در چه شدند
 خورد لحم و نوشد زهر پس
 زمین در قدیم اول آنچه بود
 هر آینه ظاهر شدی بر شما
 جسی از امورات مستحبات
 احاطات بر جمله کشتی عیان

بمان

بمان نوح اول بدی در عدم
 زمین گشت طوفان اول بچو
 زمین گشته میل غم موج خیز
 بر ایشان سر اسرند منم
 بلی صاحب ملکم بر نمود
 منم باقی و واحدی جملگی
 منم اول و نسیه آخر منم
 بمان بود لوح و قلم در عدم
 منم صاحب اولیة و ازل
 زمین هست جالب و جالبین
 نبد آن زمان آسمان و زمین
 عیان رازهای بدایع نمود
 زانیده و رفته بسیار گشت
 کسی حل احوال من کی کند
 که من صاحب خلق اول بودم
 زمین کرده طوفان دهم خروش
 منم صاحب عادی و خبات نیز
 نزل از مرتب بدی منم
 زمین جمله آیات دارد نمود
 دهم جمله را هر که بهم زندگی
 منم باطن و نیز ظاهر منم
 که بودی مرا لوح و بودی قلم
 منم هر اید را ازل بهم ازل
 یقین صاحب رفوف و دلدلم
 که کردم بنا عالم اولین
 بیان نکته های وقایع نمود
 پس آنکه چنین در هر گشت
 کسی درک احوال من کی کند

ندیدم چو در خورد آن آدمی
 چنین گوید و باشدش در
 همه اندر این قول شاید شود
 که گوید علی نور مخلوق قسم
 کسی کو بگوید مرا غیر ازین
 ای طالبان طریق هدا
 نخستین بپوید را طلب
 رفیای توفیق نوشید می
 از آن جام بغش بکشد
 چو مستان نیانده بدو
 بدل از محبت کتوده در
 چه دلی که آینه وجه هست
 کند هر زمان در جهان جلوه
 دل عاشقان طور دیدار
 چه بسیار ترک ادب کرد می
 که بر خود علی بیت ربانیت
 بهنگام حاجت شهادت دهد
 نیم من خدا عبد مرز و قسیم
 بر او باد لعن حق و لعین
 که هستید جوایسی راه خدا
 نماید رو سوی درگاه رب
 بصحرائی تحقیق آید پی
 شراب حقیقه با غر کشید
 زهر زدد و سرخی نبوید دست
 بندید دل بر رخ لب
 کو آینه بلکه خود وجه است
 چو خورشید تابان بهر ذره
 محل تجلی انوار دوست

چرا زین تجلی چنین غلبه
 رخی سوی وادی ایمن پید
 چو او ظاهر اندر مظاهر بود
 دلی کاو نور علی انوار
 جو اسماء حسناست قیاس
 بزرگش نماید دل حقیقی
 بوجهی شده محو و حیران
 که زین وجه فانی نماید
 حجاب خودی از میان لا
 مرکب از ترکیب کرد بسیط
 شود سر توحید فاسد و غمان
 مگر کور و کمراه و سسکین دلید
 بنور علی دیده روشن کنید
 مظاهر از او جمله ظاهر بود
 ظهورات او را یقین مظهر است
 میارید خرام او بر زبان
 شود تا در آن نور حق تجلی
 توجه نماید خدا ن بوجه
 همه وجه باقی شود جلوه کر
 یعنی خود اثبات الا شود
 یکی کرد و آنکه محاط و محسوس
 نماند کسی غیر او در میان
 بقا عنی خلیلی السلام
 ثم قولنا عن وجهک

تار خود پروان روم کیار من
دیده جانم از آن پنا شود
کوه هستی ریزدم از هم چو کوه
آن تنگی بود بر قلب کلیم
شق نمایم پرده پندار من
سینه ام چون سینه سپا شود
نور کردم نور کردم نور نور
سعاس شد بوخت آن غصم

مر جی ای پیک با مهر و وفا
نسخه آوردی به بیمار ^{طبيب} پاپ
و چه نشسته داروی درد ^{فراق}
آمده زان دشر جان ^{حط} پاپ
و چه سر خط ابجد دیوان ^{دل}
دل از آن وجدان ندانم ^{بخت}
مهر جانان مرلی درد ^{فراق}
گشت جانان بر محاط ^{محیط} جان
انساط تازه زان نمود
کامدی از جانب دار شفا
مژده دادی بی شکست ^{سکنت} پاپ
و چه مژده کج چشم شیناق
اهل معنی را تصور سر خطی
و چه ابجد موجد وجدان ^{دل}
کاه جان خواند کشت جانان ^{بخت}
دل بجلوت کاه جان نمر ^{فراق}
شد مرکب در نظر نور ^{محیط} پاپ
شاد غنسی نقاب از رخ ^{بخت} شود

برقع از رخ بر فلک نجوش خط
کوری خفاش چمن دغل
صحن دل از روی خود پرور کن
بر در دل حلقه کوبان روز ^{بخت}
کیر آه از کرم در بار کن
چشم را خست بایمانی ^{بخت} بده
غمزه را فرمای تا غارت ^{بخت} کن
بر دو کیوزن کره هانی ^{بخت}
فوس ابرو از غمزه ^{بخت} کن
خوش بر افروزان ^{بخت} غمزه
ایمانی ادر کاس ^{بخت} کن
طافی کو گشتم ^{بخت} حال غم
خسته گشتم به چو ^{بخت} رو با غم
جرعه جرعه در کلیم ^{بخت} کن بدام
چند باشد آفتاب اندر ^{بخت} سحاب
خوش در اسی ^{بخت} سحاب
تیره کیمار از جام دور ^{بخت} کن
با خیالت مانسته ^{بخت} طلب
راه و رسم دلبری ^{بخت} آغار کن
لعل را فرمان با حیاتی ^{بخت} بده
کن اشارت تا مره ^{بخت} خنجر زند
کردن جانها در آور ^{بخت} در طاب
جان شیران حید چون ^{بخت} کج کن
صبح روشن کن ^{بخت} مر شام
لا اطلق لا اطلق ^{بخت} لا اطلق
قوتی کو تا برم ^{بخت} احوال غم
جرعه بخش که کردم ^{بخت} شیر کیر
زانمی با قوت ^{بخت} رنگ لعل غام

نور او در بر زمان دارد ظهور
از مرایا تا کند زنگار دور
این زمانم نور او تابان بود
جلوه کرد در قلب مشتاقان بود
دل که شد مشتاق بر نور طالع
زان تحت بی هست دایم منجلی

روشن اندر وی هزاران عالم
لوح محفوظ است و غرض عظم
مرجا زان فیه باغ و فای
کامش از گلشن صدق و صفا
جسم صلی شده زوادی
حامل روح الله از وی بر می
نار ابراهیم از او برده سلام
ز و قیص یوسف آمد مشکام
نار موسی کفیب از نور او
طور این یک قدم از طور او
موسی جان چون باین دوگاه
فایض الغلین بگوشت شیرینند
رست از در حقیقت در مجاز
خلع الغلین و حب در نماز
عاشق از اهر دو عالم قید و دام
بر تن و بر جانان هر دو حرام
فارغ از آخری و از اعلی
هر که از جانب مولی بود
کیت مولی انکه آزاد کند
بدر قیت زبایت و اکند

و چه شاید شهید کام تشنگان
چشمه نوش حیات کثرت گمان
شانه دایم بلار اکیوش
مبتلائی ماه نوار بر ویش
چین رفیقش ز حد کباب
نافه بخش ناف آهوی تار
ترک چشمش نشانه در خون
خنجر مرغان سخن غشینه
ابرویش بپسته ایمانی
غمزه اش هر لحظه یغمانی
صید سازی و شکار صیغه
کرده دلهای صید از تیر کمان
شاید است این با شهید از
زندگی بخت ندانم با جماعت
آری آری هر که در پیش بود
آن حیات جاودانی را ببرد
جاودان بپوشد ذاب
مطلق از هر مصدر و مشتق بود
لاجرم ذاتی که حق مطلق
چست مصدر مطلق خوشید
مشتق از وی جمله ذرات صفات
مطلق خوشید نور احمد
نور احمد پیشکی نور علی
نور او تا پدید بر قلب کلیم
نیت مصدر مصدر از وی مشتق
نور او را نیت یابان سرایت
استحش اندل که از آن نمیشکست
مکمل شد بوخت انقدر عظیم

زانلب پیغمبر با اجتهاد
 گفت هر کس از منم مولی و دوست
 ابرو و مومنان شادی کند
 شاخ گل هر جا که روید هم
 منت این گل ضمیر پیا
 در چین اولیا نور علی است
 نور او روح و تن آدم بود
 نور خاتم دان یقین نور
 ز نیت لوح چین نام علی
 نافت بر پاره فلاق با
 احتیاج ما را انداره بود
 اشیا قش صلی صلی
 یا برای دور باش و هم عالم
 عاشق و بس دور باش ازین

نام خود نام علی مولی نهاد
 ابن عم من علی مولای او
 همچو سر و دوسون ازادی کند
 خم مل هر جا که جوشه آمل است
 منع این مل درون اصیقا
 رهنمای آفتاب نور علی است
 نور او جان و دل خاتم بود
 منقرق دیدن زین لعل است
 حرز جان نقش کنین نور علی است
 ما با و محتاج و او شاق با
 اشیا ق او برون از خد چون
 ذوق پاکش بسطقت ذوقها
 میکند شریقه قدس سلام
 محرم سلطان و متحد عیس

لولا

لولا عشق را که هر بش
 در نا با خرمه طق شد نه
 در نا کوروش از خورشید بیت
 خود ستایش سر بر خورشید شد
 رفت نور ذات او بر خاص و عام
 در نا خورشید روشن شد و اسلام

دله ایضا فی جواب حضرت

مرجای بل وستان وصل
 رایت و صم یمن افراحتی
 از جانب دوست اوروی شال
 چون رسیدش پر دبل پر دگر
 ده پستان زب رخ زند که
 مرده صد ساله پوسیده را
 از رینش باغ رضوان قطعه
 سنبش چون زلف جوان خورده

کاندی از جانبستان وصل
 مطلق از قید هجران ساحتی
 شد شالست رخ جازا پر دپال
 بان بستان وصل اندر کرد
 برکت هر گل ایخ زند که
 چون دم عیسی سنبش جانفرا
 در جانش آب حیات کشیده
 رکتش از چشمستان برده خوب

چرخ لاله چراغ آتش دشت
سوسن از آتش تپان زدن
بر سر سرسبز همچون فاخته
همه طرف بسته بر شاخ کوه
دو چه گل رنگ جمل و لبه
از نوای صبا به طرف باد
هر که از این صبا سر زینت
خبر بود ایدل اندر بوستان
اب در کنجی که آن در گل بد
خفته غنچه کهنه چه گل ساقه شود
بخوشه آب تنخی مر کشم
کیت ساقی با ده چای زلال
اگر کشیده در میخانه
رجیم در کام جان سپارد

ناشқан را دانه بر دل سوزش
در معانی رسد تا کرد و پان
پای لبست از زده مار باخته
در نو استی خوش اسکان مبع
دو چه میل غیرت چنان گران
خود نشد آگاه هرگز بود و دلخ
به نوا میمان همه دست نیت
میل دستان سه ازین دست
عقش از تن رفت همش از سر پرید
گفتوی اب در بانه شود
از لب شیرین ساقی سر خوشم
کنه بشد لایزال و لم یزال
بود و سپود در جهان
ساخته به بنی

۲۰۰

جام تاقی بکف ساقی نباشد
صفت لوی رستن ارقه همه
مرد شوا نیستش پروای کس
هر که رسته بین همان مشی است
نور تقوی تابش نور پی است
نار ابراهیم را تقوی نشد
لکه تقوی بکف روح بعد
لمد نور چو عرش را شمع
هر که تقویش به سر آمد
پند داد لب را و صفا
چون صفات دل شد زربان
سر برین مطلوب آمدند
شاید این حال در نفس پنهان

بب تقوی برج باقی کش
ما کرد مرغ خان میله همه
ستحق رایت باکی کس
وان بسته بر آن شایست
نور تقوی آتش طوری است
اب تقوی آن آتش میرد
در نه موج نه جبهه کاش در جبهه
مقتل تقویش یک دل زنده
بر جودش مظهر آمد
شد ز تقوی جبهه را بر صفا
افت ازین پنهانی عیان
هم محبت دیر و محبوب آمدند
است و الله یحب المتقین

رقعه سر الله هو العلی العلی سید العلی

د لهما صد در شین راز بر یکدگرانه پر تو اند از
این جوشش هر دره سینہ یک می بود و آب گینه
مشوئی نه جوابها

عزیزی که اقلب بیدی بگفت زجا رود ب لاگردستی رفت
پوشه نقیستی از دبا انتام برون آمدش دل زکنت ظلام
دی پس سورت که راز یافت در انیمه اش نور آفتاب یافت
دش چو کند روشن زبان نور شد این ففت اب و گل در شد
مخبر شد در خرم مستی همه یکا دید بالا دستی همه
مغرب بخت که راز شد بد لهما همه پر تو اند اند شد
دل از حقیقت یقین دان یک است درین نکته هر گز نه پر شکست
و یکم در آن مطلع دل فرور و د لهما شده روشن از دی پر روز
کنیه بد لهما بایته است اشارت باقیمه بر او دید است
در خدمت خاص حق غفور نمایند از یکدگر کرب فرور
دگر آن حسینیه چه آینه است جوینا حوت بهر دین است

لایق به این سخن

مرازان دو آینه شد بجا بر آینه سنی دو چو
دگر نمیشان صافی صفت بوجوشش مرد می معرفت
کسانی کین بکمر کشیده اند بجان در شش کوشیده اند
همه رسته لایقه ناموس نام راستی نه خنجر لا زود نه
محرز دیت عیاق شد نه زلا حلقه بر با ل لا زود
رخ در هر چه خرقی بوماشد معرک شفت حقانی شد نه
در پس زد لهما به دل میشد در پس زد لهما به دل میشد

رفقه سواد

کواه عشق آنا شد که روشن می نورخ دلیر در دوان بشد که خوش فی لوریا
هر آنچه اینا کفشد و فقی و لذت می هر آنچه اولیا کوشند آقا و صدقا
بحر اس شربی خوردم کیمیر از کیمیا پیا بان بود بستان و آب بر دوست
قطعه نه جوابها

محرکه در حرم دل حضور و اشکم مر روش خب در گوشم رسید نام
الای طاب از تو قیقات صدقی الای صلب طوبه تصدیقات لیسای

اگر جسم می خدای بوی مرچا درود
 صفت کسکی که نانی قرب برد
 مراب شد کجی نابی بر سینه صفت
 طبعی حاذق که مرچکی فصل کامل
 و در اگر صوب کاری تو می کنی فصل نهمین
 در رمعی خفته دهر می شد دران
 از نشت فرانش قصه از است قد
 اکنون در شایسته هر کف که فقه جام
 بالا پس افزاشه در بر پند اندیشه
 قمری وید فقه خوان کردیده بهم نهم
 رعای از نایب طرف بیسم بران شرف
 دانی چنین بر نم خوشی هر چه باشد آراسته
 در می برج سدر در هر سپهر مهری
 بنده مهره دق ان که عین غلغله پیش

اگر راهی بوی کبودان نوح ز غیر ما
 ز لانا کندری کسری نخی حیره آلا
 که انفس رودن بخش نته هرات احیا
 مستقی رایت لعلش عین مستقا
 شکار خردی اری سجون قانون سینه
 این طرف کشش طریر از سوسن
 این ساین از زدن ان پنجه از انوار
 کشه غیش و غرضی بر نشت حرمت که مرک
 چتر از رضع سترن فرشت از زهره دران
 این بفر از شایع کمران بر سر درون
 ان دف نو ازنده شده این امره نهم
 بهر دوسی که کشی مهر باشد در بان
 در حیطه حق حسن ازل لا فقهان
 بشد حسنی و نبت دانه حبیبان رکن

نخستین ملاقات

فروخته فروغ قفا ز پیچده شخت عبا
 در ساحتی ممد نو که جوام علوی نظر
 کندر ویش با نایب از ننگه دهری نخی
 در حصمت و در شش کو بود که ز رزق
 بشد عهدش تدین در محفل کرد
 ایل رفاف اولک از نشت لبس
 بهید شد بر بید زدن نو که کفشدن

کندر سدرش جبهه پر از باری بخت جوان
 از مهر به با نیکو با جوشی شد تو این
 در برج خضی درون از بیم کردید نهم
 زهرانش بشد جبهه و جد خا تر نهم
 چون است بت عم انحر و شید ان نهم
 از نبت دست به پند هر دزد چون نهم
 هر اختری چو شتری رفاص بنوا از نهم

کفایعین تنب نرخی این عیش دنا
 از روی جبهه نهم مهره رانند فران

در یغ دور که از جور صرخ کجور فدا
 در سپهر کمال افتاب برج جلال
 کمره یقه دانش بهار روح لایق
 ستون قصر حاش که رکن عالم بود
 رخس که بود شکفته چه لاله خندان

فغان دانه از جور کسینی غدار
 جهان دجاء و جلال اسمان خرد و دنا
 ابو حسن خلف نسل جدر که ار
 زنده باد اصل داد لایق بر دوار
 قدش که بود خراوان چه سر خندان

جبار غم جویش چون خزان گردید
 بظرف رخ خندان گشت رونق کفزار
 ازین جهان کجاست دیگر چه رستگاری
 جهان جهان غمش گشت بویه گنجوار
 نوازی تویش چون بصره نام
 درید پرده را ندیده خلق بر رخسار
 ملک بفرق بر افروخت نیکو کار
 زمین سپید فرد گوشت فیرگون مبار
 موایین لغزش ز ناخون نام
 دریده بپوشیده نوام کوبنار
 کوی چه شکست ازین راه آتش بار
 کوی بدام خست سرکش خون آلود
 رنجه بر ده کبان سداق غمش
 رنجه خاک سید حجت در غزادیش
 تمام روی زمین گشت آتشان بیک
 هزار سال کنم که چنان نامدار
 چه شرح نام او را بهیستی نبود
 زبان بکام کشیدم کنون غمش در دل
 درین قصیده که سرایا بکسور است
 بویه نغمه ز رخ خستش بیکبار

غم بر رخسار

غم بدست گرفت که بر رخسار
 کنم به فرقت به بویه گنجوار
 بدل رسید خط به زان قصه غم
 که نیت در خور تو این سخن کجوار
 فرشته که نیت بردن تو
 حساب دل و مهر در کف خالق جبار
 درین قصیده جهان سوز کر تر موزد
 نوشته شد و نشانی از غم بار
 جهان شوخ تو از رخ سال صبر
 چه حرف دل بر فردا دری شمار

غم بر رخسار

بیان الاسرار بسم الله الرحمن الرحیم انواریه
 پس بنفیس و صمد پیر مران کفر خوار با و سوار
 که چون روز از آن صاحب تم نذر رنقوت خانه در سپردن قدم زد
 به اجازت حسن آمیز ساخت بهرامیه عکسی بر پو انداخت
 چه خوش کرد در این خانه شد از عکس جهان آمیز خانه
 در این آمیزه خانه جگر او رخس دلبر بان جلوه گراست
 بر سبب ده بیج کبریا شایع بر کرده قبابی دلبر باغ
 ز خال و خط کشیده دام و دام که سازد صید و لهارین بهانه
 به امش از پندانه زون کام بود از زدی انحر وانه و دام
 تعالی الله زهی احسان داری که خشت زندگانی را سنگاری
 اهر معرفت گویند حسن علت ناله داشت عشق اساس حسنا
 چنانچه در هر ذمی عقلی ظاهر است حسن غیر عشق نیست اگر چه در جبارت
 حاکم بفرغ پاست و انچه نور است سر می و صفتی صمدی
 پس انجمنی گرام و ادبیای ذومی الاحترام کنی مظهر حسن اند دانه

دیدار منق

دیدار منج سه درمی بر سه و قبابی دلبر بر سه و در خال و خط
 این ان نقطه وحدت و دایره کثرت بلکه خدادایره اند حسن نقطه است که این
 دایره مخفی است بدست که بدستی دایره جریانه را وجود نقطه نیست نظم
 مبت نظر و نیز بر نال خط خویان بین نقطه وحدت را و دایره کثرت و همچنین
 این دایره نقطه دایره دیگر است صفت تیرت این دایره را و خود است متوالی
 قیس با هذا القیاس دایره بر دایره بین بنفیس همچنین بین نقطه صمد و
 عدد که به ناید نقطه هرگز در عدد کن وجود این نقاط و دایره قائم وجود نقطه اول
 و او قائم بذات و جز این هر که بداند در زمره اهل توحید احکام است و به خبر
 از طریق نجات پس هر که در دایره هستی دایره است دان نقطه را بحقیقت
 در بارگاه وجود نوای مرغوف نفس فقد عرف رب افراخت زبراک حسن
 عین دانست و نقطه دایره صفات نظم حسن از نال پرده زرخ باز کرد
 دانش و نهان جلوه دان کرد نور ظلم شد همه ظاهر از و کشت جان
 جمله ظاهر از دایره بر دایره افلاک ساخت مرکز هر دایره باز
 خاک ساخت یافت هر سلسله جزو کل یافت از ان خبر

هر کار که نشد و نماند و در نظر مظهر حسن اندام همه حسن
 را اینده در صیقل بود و صورت احیان در غیب از آنجا که نقاشی حسی است
 نیست و نقاشی عشق را طاعت صبور می نه افتاب جهان افروز در حسن از طبع
 و ناز طبع گردید و برق جانور عشق از طبع جز دنیا را مع جلوه ذرات کونیه
 از کج غیبت هر شد و ظهور تحیات ذات و صفات در مظهر بعضی است
 عشق کرپان چاک کرد و برخی را جلوه حسن به تفراک نظم چه ان که گفتا کردید
 به ا همه ذرات علم شده بود ا کی با عشق زرد و چوب دکان چاک
 کی را حسن به پیش بفرات عشق نماند حسن است و حسن به الکنند
 این امین است و ان اینه امین به اینه نیست حسن به در عشق تجلی نمود
 اینه صورت و معنی نمود عشق هم اینه سازی کند حسن در آن
 جلوه طرازی کند تا شهنش در صیقل محبت هم بفرات شاهر
 کت اینه انحصار در بارگاه کن فیکون قدم گذاشتش
 جان سود عشق زبانه نشید پر دایمان جان زبانی در میان زبانتا
 حسن و لغز و بسفی از هر کرانه ندید و در مصر وجود بهر آنجه مشع تجلی نمود

به ذرات

میفرست عشق اینه حال است در عشق خیال کمال حس است عشق
 نموده حس است در عشق فردوسی حس تا عشق فردوسی ظاهر ظاهر
 نشد اینه مظهر عشق است کعبه حس به عشق نه با بود و حس هم
 جهان فسر در عشق است هم قدره تیز و در عشق است اندم که نه عشق پیش
 کم بود ذرات وجود در عدم بود به عشق نه به حس خیری نه کعبه در میان
 دیری ناکه نقضای خویش دم زد در بار که قدر دم زد از رفت
 لوامی کبریا به پوشید قبای خود غایب بشد و در غیبت در
 برون و غیبت خورشید وجود است تب در آن شهنش شد
 سنش هر از خنده ناز چنانکه شد که آغاز چون کرد و پان اسس نام
 زو خیمه جان نجات آدم بسپر و نجات پس امان شد خاک
 این پادشاه کونال و مرز طین شد کعبه عشق را امین شد
 الهی این دره خاک را امین شد که افراک از خنده انفاق برادر دید
 نهادی و در پان که هر از آن خول باب و دیو شک در مغزهای انفاق انفاق
 دارند روی و اودت باری کن چون شهاب ساطع ازین بیانه که رام

و ده دکان کن که چون نجم لامع ازین صفت پیرانه قدم برکنار که ابریم الهی
 این مرغ عزیز را در نهال امانت اشیا بن راصل کرد و در زمین نفس
 این را بعد از آن مقبره او را از کله از توفیق مکی گرامت کن که در کام این
 مایه انجام خار هلاکت نرم و از چنگ خجاست آن سال ایجان بدون انجم
 حکایت مرغ خوش خط و خال در شکیبایی اشیا بن دشت و در میان
 و بال در اشیا بن نهان زهر الوکلی با یکه و نه ان طبع گشت و قصد جبهه و نه
 مرغ از فرات در بافت و ناز تمام پیشی بنفاز که تیره بکار سینه مل خود را نهال
 کشید ناب اشیا بن رسیده دکان باز کرده صید کردن آغاز مرغ از زیر
 خود را با لاک ساخت و ناز را در دکان مار انداخت جراح است خار
 در دکان مار که کرد و نواز سبیش زید و زبر کرد از اوج نهال بریز افتاد
 چندان سب بر سب زد که جان هلاکت داد مرغ بشد سبک راه چله
 اشیا بن منزل فقر و فاقا جبهه دی در کج معرفت خوش گرفته و
 بر طایر صفت نفس اماره را در ابو مار نازک توفیق در غفار
 ناکونه در دکان ان خار داشت که نکر توفیق در مقدار داشت

ناز و انوار

خار بود آن یک بر مار و مرغ زبر که را که کله از ابو کور و تنی زبر که
 حق مرغ زبر که پیشین سابق الهی این چه دغیت که سوغت مرهم
 اوست چه سود است که سوغت نه زبان است چه جرات که در
 در همت چه شجاعت که جان پر دانه اوست چه نجبت این که در
 اوست چه زخم است که زخمش مدم اند چه حشمت که این که
 قرینت چه در دشت که زخمش عم نشین است چه با است این
 کران خاکم به رنجیت چه است این که در دشت رنجیت چه است
 این که ختم کرد محمود چه قریبت که از خود ساجم حور چه پیشیت که
 در پیشیت که چه گفت است در این که خاموش است بر دانه بن
 جان نازش حسرت سوغی و در محض شع معرفت افروختی بخوار
 محنت گرفتار کردی و بکند از محبت سزا که زهر بر لب نهادی که
 قلع پوش است نبوش بناخن جفا سینه خراشیدی که این که
 محرومش بر با هم نمید که از آدمی تو است در دست خم دی که خم شدی
 چه داد کنی بدل که داد است دادم داد منجده که دل دادی تو

جانم بستانم که حیات دادم زهرم بچشم که نجات دادم
در کمال کز نیت به نقش قدم یعنی در بابت دادم
از سی و یکم که بخت خمار مکن نیست میل داند که در بخت بر دانه با
حرمان نسوخت شمع وصل بغیر دخت یار خوش بن بالیت ناز مشوق پادشاهی
اینها هر ناز است و دانه ناز پناه پناه پیش ناز چون ناز می شود که می داند
بجز در خمر نازم ناز خوشی در سر قدم زدن نازت می ماند شد کشته
بکشت از ناز رخ و گن شهیدم ب خور زنده های میهم از نیشم بجز کشته
مپند و مراد و صد خوشم ساز خورند هر که در کشی شد ناز بار
ناز دار پناه بند می را جان باطن دشوار است و منتی بر او جان جندی
و خود را این مقام برسان آبی که کاف این اسم است حکایت
چند بدن و همی است حکایت دختر را بدین
بود و چند بدن نام نیت خوب رود و خوش اندام طره شگفت
دادم و لهای سلمان و خال خنجرش مش دانه سحر ز کس فتنش را
ایمان و غره خمارش دیوانه ساز هر فرزند از لعل کوه بر بار درون نشین

باز از بافتن

باز از بافتن و مرجان و از کوه زرب بر هم زن همکامه هر درشتان
قد و لاریش تحمل حمیم چرخ و قدر و روح افراش کحل کلشن زینت
قطعه سه سه افرا خیا جان جان هوادری او فاشه
اندک در صحن جان کیده از زار روی کج تنوع صفت ناز
در خم کیوش جو صده مردودا هر قدر سببه دانه خسته
بندوی خالش ز شکهای لب خیر نموده افراخته
چون سلطان بهار بکبار بر پرده کمان سحر ای حرمان زار خوانده
صدا در دادی و بغرم پرستش صنم از حرم قدم غم به بیت الصنم
هر که جز از این جانان را غارت جان کرد می و نیز از کمان آفتاب
ایمان بهر جانب که از گوشه چشم نظر کنند می ز تار بر گردن دیدی هزار
ندمی چون سه هزار و بیست هزاران سه سوت ندی
فرمان از کفر زلفش بس مردودا ز تار بسنی بر گردن جان
خجسته و درت پرستش به هر کناری چندین مسلمان
بر فلک حسن عشق خورشید آثار لامع الا نوار و عشق دهری

بود ادری و آن دژ و ارچه و تار افش در درویشی ان خوشه سپهر جان بود
 چون ماه چهارده و حسن تمام و مهر جان افروز بر دبار دلار آتش کینه غلام خسته
 در بند جانش در کشتن جام خوشه بیدان در ایوان دلبرش خشن بر لب بام
 در جهان سوزش مهر مراد و در جان افروزش به بار اسم به تایش چهار
 میان خیل عشق بر کناری ایستاده چشم تاشاک ده جو که اسیرت
 حریف تانده لهرانه دان پست بخت بخت دلار آتش بختی بر بخت دلبران
 بانه از می که جان راست زنا خزان کشت به مهر و خزان کشت
 از گریان تانده امن بهر کشته کرم نظاره هزاران مهر و شین
 راسته چه بدیدان مهر اهرامه نگاه کرد ماه زار از آه سرکه
 جان چقدر و شین رفت از دست یک جام نظاره کشت سرت
 به حیرت شد فرو چشمش خشن مثال بزرگ اندیش ان بت در آید
 بخنده قد را بکشت و نخت ز قوت لبان قوت روان ریخت
 ز نار و بسم می گفتا بهیار تو دیوانه شدی ای مرد و هوشیار
 این بخت و روان در کشتن حیار را تو دیوانه شدی و در

و در کینه کینه

در دوزخ و در کشت نظسم ناله در بصر او در دشت تو دیوانه شدی
 میگفت و میگفت قدم زنا چه با بر کناری قضا و در دوزخ و دبار
 بعزم سید شاه اندیت بصر ابو بر پا کرد به لبت سیدش
 سید لقا شد شخص حیدر ز نملان خوشش صعب کار کی به صعب
 سوزش شنایان بخت بند و در بخت به دقتا چه بر سر داشت
 درین پدا چنین جسدان چراغ تهر شد رکش از تر خطایش زور
 شد لایه جواش بغیر از این سخن زد حرف نشیند خون خرم
 سوزی چه ز الماس زبان در جهان گفت سخته ام که بشیند
 گفت ملک و زور را بختار انم سوخا ان بخت و دیوانه شد از دیوانه
 نشود سجدت یک حرف نمودش بهر باب حیرت بر رخ کشت و خود جان
 خونت سوزی دیوانه تفت هر چه سوال کو تو دیوانه شد جواب فیت
 معلوم شد که دیوانه مهر پر و انداخت و لبه حیدر نمون از اسما که کشت
 قوت شد است و در دشت آثار گفت از مردت خرد است که کشته
 حیران را حیران دبار و دبار در جهان بهما کت که از م در قوت و کشته

که ببرد ناله این دلکش را در کنش رام فرموده آن صحرای را بشهرش در آورده
 و در خانه خاص و عام تماشا روان کردند بسر خوشید خجریان در آن شهر
 که بودند از جانش حبس که بهر باو چند عوض سن دادند برایشان آب معشوقه
 کشان ز جانش آن مدحش سرست تو دیوانه شدی میگفت و میگفت
 چنین تو در جرم شاه آمد تو دیوانه شدی همراه آمد چه شد معلوم کور با بیا
 درین مکتب نپسند مکنان جهان است بگم شاه عدول سران سارنگ
 کردند کامل بدون آمدن تو دیوانه در پیش عکاز از نقاب پیش
 پنهان در میان ره بریدند سلاخه از دور دیدند چه سودا و ناله
 نلایید بشهری پارسه خوشوقت گردید روانش جان و مهر در قفس
 روانش جان و مهر در قفس آمد چو عایش کانسوی جانچو آمد شاه دلمت که
 مگر که از ناب مهرش دیوانه منقلب در این شهر است چون از دیدار
 دیدارش دیوانه شو آنچه در دماغ بهرست بجلای آن شهر مرگه پر پارسه دور
 نقیش و تجش بر داحت قصبه چند بدن را سه بر شینه و حبس
 از قصبه مجر که دید نامه نوشتن به پدر چند بدن آغاز کرد و در کمال صفت

بسیار

همچون چیزی بر فرق املا در عرصه اش افراخت و درختان مهری از شرق
 است که در عرصه سلطنت و جلال است و کار و دودمان مار از غنچه خجری است
 میگردید به آن حسن و جمال و فتنه و کمال لرم مدحیت که بزم عشقی بر گوشه زدم سر
 افراشته و گنبد مهر و ده روستا شده ابوان خاندان شاست ز تار کردن
 ساخته است شراب زان بت فلان زنده و از خور و دغاب بکلی با خیار
 مشهوره امتنان در دین است که پادشاهان ملایک را در است و خسرو
 در خور رفتار است که سر کشکان و ادوی جبران را امیک و صفت جان و
 کشکان و ادوی حرمان را زلال امید بکام جان فاش است خواستش و انکاش
 مو اصلت نلایه است است تا فاشش شارب چه قانون و قیاس است چون
 بر پیرایه شیرانه را از دپه رسیدن رسانید که بهر تو عظیم و تو بزم بر فرق
 نامه و بریدنی فاشه منشی سه نامه باز کرد خواندن آغاز برضمون
 چون اطلاع حاصل شد در جواب بنمونه قایل شد که شاه هر کلام است
 عوکار است بکسر افسوس که از پیش نامیانه است مارا پرستش منم و
 طواف سومات کار است و اورا سجده صد وقوف حرفات رفتار

بعد وصلت نزد خدای عز و جل
 زویر باجم صد هزار فرستاده است
 جز این نیست که هر کس که از فرشته خدای داد پاوشه بر پیر اجعت نمود و با جوار برین
 ریشه را در چون قفل نما بکشد صاف شود و مقوله می باشد و فرموده این
 صبح پیش منم از افق زمان طالع و خورشید جمال چند بدن از مشرق
 جهان مطلع گردید بسیار زود و از خود را در پر تو نوران ریشه چون یک
 چند بدن نشان ندهد از قید جسم یک کرانه شد نظم
 بدان گفت آن مبعوضه موفقی نه می تو هنوز امی مرد عاشق
 پیشیند این سخن آن یار بدنه روان گردید کرم جان فشان
 ز با افلا همچون سحر داند پای یار سه سبب جان داد
 حیات عاریت را کرد بدو حیات با هوایان لا گشته بدو
 اگر نگذری حیات جاودانه پای دلبری کن جان فشان
 که گذارم باش را خندان نیست و باش جز حیات جاودان
 خبر شاه دین دار رسید که بسیار بوسال یار رسید و جرحه همت چون
 زلال حیات نوشید و خلعت نجات از اقبال زدال پوشید شاه

کبریا در عالم

کریم در عالم پاک کرد و بر سر دوزخ احکام مشغول غسل و تعین گشته رباب
 ناک سلبی هر شده چنان تا بخت عاشق شده روان بسوی قصر عشق
 موفقی شده چو بر دهر چند بدن رسید تا بخت استلا چند لکمه سر در بدن آن
 دوزخ بگذر از تیرنگ است نگاه افلام جان شاد کردم در راه تا بخت عزیز از کوی
 چون در گذرد لاجول و لا قوت الا بالله چند بدن سلا در می و ناداری
 موج زن گردید و گشتی شبنم قرین شکل در طلب مرد راه زنده فرستاد
 شاه مرده ملارد او فرستاد جامه کفر بر تن چاک خود و از بت پرستی سست
 ز ناز گشت علم ایمان بر بام انوار و قالب تکریم بسیار بوستر هر کس
 شهید غریب خود در جان بخشی یاربان یار شو از یار ایمان یار و یار
 و پس بایار از انجمن چه حیا رشتو چند بدن سلا باین اهل ایمان
 غم و کفن کردند و از تفرش در آوردند تا بخت آن با تا بخت بسیار
 برقرار اندند تا قبر را بکنار اندند تا بخت چند بدن سلا گشودند تا بخت
 ندین قبول نموند بسوی تا بخت حیا رشتو شده هر چه ملودر اغوش هم باشد
 هر چند خلا شده از بید بختان جدا کنند توان شد در یک قرین

بنامه صحرای است بسته هر کس که شهید عشق جانان گردد از بند
 جهان براید و جانان گردد کبر و دست خویش زبان جانان و نه در جهان
 فرین جانان گردد اله این چه حسن است که از پر تو ان شمع محبت افروختی
 و پر دانه جان محبت را در زبانان بال پر سوختی و این چه صورت است که
 نغمه از آن بخردش اندک کجور آن سپنوار اثره وصال بکوشش اند نظم
 چه حسن است اینک هر جا شمع افروخت پر دانه جانان همه سوخت
 چه صورت است اینک از یک نغمه اش بزم وصال جانان که منزل
 محبت را به ام قد جان در بونه محبت که از است و کوشش به پیام وصال
 محبوب را نظر کند جز بجزو جمال و نشود جز مرده وصال غریب که تیر است
 و چوب رد اینی هر که باش جمال بر افروخت افروزد باش جمال
 و هر که سلا مرده وصال رفته بجزای آن جان نشسته باش
 حسن اش افروخت در تن و شمعان روان سوز است مرز
 وصال بر سر از دست جان فدای کن مرده کانا اوست
 حکایت پادشاهی سلا مرده به بیج بجهان و خوش او از

عشق پادشاهی

عشق پادشاهی با نغمه داد می نو اسار خردی بر در باخشش کمین جاکری
 و زهره کج در مقام نو اسنجی صفتش شتری افتاد روزی بر در جاکت سرک
 نشسته بود و خال عاشقانه بر سر داد نادر که مطربستان میان کوا
 بهشت صفت صفتش گرفته ملک و ملک زهره در رقص بر ملک
 در شمع از نغمه اش شادی جفت در شمع و ابد در جهت گفت نغمه داد
 این بخردش با رسد مرده وصال بکوشش ناله و دل از بند جان
 و حلق از اوده بر او کینه است از جود حسن و نغمه صفتش بد بهوش گشت بر شمع
 اش در نهانش بر افروخت و نغمه بهشتش سراپا بسوخت از پنداش
 اثری نماند جز شمع خاکستری غم از شعله و اخیاب متعجبش خواست
 خاکسترش سلا مرده و پادشاهی را از اسوخته جان نشود و در میان خاکسترش
 بر دانه یا قوت افکار با غم از تمام برداشت و در سپیده ناله او آزی رسید
 بکوشش جان که ای خانه سوز مرز از پرده خندان چمن به جام شمع سوز
 افروختی همچو بر دانه مرده و نام سوختی با نهدی از زخم بر سوز
 داد می از زبانش خاکستر کم دانه یا قوت بر آن نغمه کنا

کربان باشد چون مدتها بران واقعه گذشت نمود از خورشید بنای آن
 در بار جواهر بران لغو دخت و از قیمت آن کران نایب عالم او افزاند دخت قیمت
 دانه بدست شاه افکار در تاج نخله بر بنیاد شاهی بر بند کام را نمیکند زده بعد که از
 گوشتوده غلام سلطنت کرده بترجمه امیر فرستاده شد و بفرموده پادشاه
 امانگاه تر از پادشاه رسید و نظره خوانده شد و بر خورشید بکشد غلام از دیده
 مدح و ستایش شد و از غول سران خواهرش شاه ازین دلقه غریب متعجب گشت
 و سبب کسوت غلام را پرسید گفت اگر ساکت گردم میترسم که ازین
 خون انشی افروزد و در هر خنک و تری که درین مجلس نشست بسوزد و گفته کران
 دانه با قوت جوهر صیقل است که انش سوزند و گاه خنک در دست غلام ساز
 بنای در پرده مدح و ستایش عیان ساخت و شرح ملک اسوخته جان
 پادشاه از سخن غلام متعجب شد و فرستاد هر صبح و شام بکشد علی الدوام نزد پادشاه
 ساری و نغمه پرداز می جویا با اثر نمیکند و شکر می درین بانی غلام سخنان
 در بحر اقیانوس در گردید و بدین گونه الا فکرت برشته پادشاه
 برادر آینه در زلف کار دران بکفر و خنک عکس دلدار شود و سرین

معجزات

معجزات تنی زار کرد و طویر جانت رسد از حق تو ابرام نه آنکه بگوشت
 بهر صورت صدای بدل شمع و صالت بر فروزد چه پادشاه پادشاهت بسوزد
 در شاه اسرار و معجزات

عالم ازین معجزات نقش و نگار عالم را آینه است غلام از رخت و عیار پادشاهت و بهی که
 دران نایب صورت در در باطن تو پنهانست چشمی که با حجب است نظر نسیب این و آن
 و آنکه لایق است الود شک و گمان نشود این پرده که ترا در چشم است و حجب است
 و چشم است و این شجر پنداری که در کار می ترش منزه است و خنک است و در بار
 از حجب پنداری که از نار زب پنداری چون چنین کردی عارف یقین کردی که
 هر ذره ترا در نظر آید هر لب که از طبع انوار بر آید و هر غری که تر در سر روی آید
 خزانه اسرار در کتب آید نقش چینی و نه کار نه زلف چینی و نه عیار خالص
 از هر کجای عالم بی رکنی بی دشت پیکشتی و عادت رکنی و
 در آینه جهان نه چینی رکنی حجب از نظر در پرتو روشن نه صیقل
 نه چرخ حکایت و قمر که نشسته در ملک رسیده بکشد ترس
 در انوار دیرم بر دیوار آن کاخ بیا در چشم عالمی بود و دیگر بر آتش هر چه متقبل

ایستد داشت ایان کشده با خود گفت این چه نقش عجیب است بخت باید داشت
 که ایان در صفت سخنی بچک نقش کردم و شفا از آن است
 کردم معجزه که زبان علامت کشفه و کمر بند است به جز از معجزه خود در مقام
 حب جویا هم نشسته کنی حال را همه یکرود و بوی شاخ هر چه بهم از نازان درید
 کسنگ کنی نیشاخ اندر چشم بود به جز از شاخ خود در چشم بود
 در علامت شک ریخته کمر میزد از دهن بر حال بصر
 دان در کسنگ کشته در فتن به جز از نال چشم خوشین
 دست طعن انداخت بر شاخ دغا بر لب و حب جویا برده پی
 گشت از اصل بستانم حیان صورت افکند خلق اینچون
 که همه بسته به هم حب جویا به جز از حب خود در پشت در کس
 کرنا پوشیت خواوش کنی بن حب کس مگر به حب خود به بین
 اله و بده مار امیر از حب معزاد سینه مار از لب مبرای عینی حیات نا
 که هر چه در نظر اید مطلع اوزار شود و کرامت فرما که آنچه بجز رسد
 مخزون اسرار کرد و به بزرگوار می خود باری نظر غازی بر کنه

کلامی به بختی

کلامی به بختی و بخت رحمت رشت معصیت از ایند خیران بر دای از چنگ
 هر رشت و بخت از دکن و چنگ پر کنی بر شاخ و مار رشت دیدی که بخت و بخت
 در احسن که پیش اید مگر خود کز بخت غلط گفت مگر که از ناز به بختی هر چه خوش
 کرد و بود و نود و بخت فراموش اینجا یک دید و حال و از رنج در هست
 نظم ازین بختانه بر مگر کنی نوش کنی بخت خود فرا سرش
 شوی اسعه از هر بود کنی نشینی ناز از هر صبح و بخت نماند
 به خود و حلی زنج در اخت بود عالم تشنه کام و به بخت
 کون مستی بخت بختی تشنه زلال به دید از بخت اسید بخت و ناز
 نیرنگ هند می نفس بر کون نرید از هر رشت و بخت و بخت نشود
 پر کنی بخت کون مستی بختی زلال به دید بختش نفس بر کنش
 رام کن و بخت پر کنش نظم رود بوی بخت بخت بخت
 بخت نماند به ناز بخت بخت جویا جویا از نشت کلامش
 کن از کف ساقی بخت نامی و بخت هندوی بخت بخت
 نفس را ام کردان نه کردن پاکست از نشت بخت بختی

بکن از برباس بود و رکت سکایت و قز در شنه نغمه سراسر
 بودم دور کاروان سراسر غروب بکس مجاورش بی باک شسته و نغمه
 در بستر چنانچه در چو لب شسته طبعه از بهر دیر استنشاده و فضا نماند بقیه
 کشوده از آن جا که بده حسن معشوقی بوسته شمع نجی را فروخته خواهد
 جان غش فرود زبانه ان بال و پر سوخته آفتاب در پیش رو و ماه در ومان بکس
 بزغال میفرودست و شتر ز خیمه در بره مرغ در در کوه و خطار و خوشه پیرن زمره
 باشد و فرقه بوده خانه باز سر نظری فراش قضا مرد قطره و سی میله
 در دست گرفته مرغ هوارد در نقل بار کباب بکود و قطره ای چنان بیا بیا
 که خاک از زمین از شعله آتش قیام و تصور آب بکود آتش با نسوز
 حلق بر سر آب شده و دل جان بولب رسیده بر قطره ای طبع
 آب در پیش داشتم دیار ای آب کردن نه داشتم ستیاب چیت
 قدرت خردشیدن گرفت و زلال باوید از شعله امید خرد
 گرفت ابداری از در سنی در آتش سبب گرفت و از زلال کم
 بر نغمه بجا و در رفت دست قضا استین نشان قانون قدر ساز

از دل بکشی می

کرد و بکشی می گویان در ضرب آمده حشون آغاز و لوله از زمین جلالت نشسته
 و آب بر بخت و بکشت گوهر ناز و بر با نره و بنا لا سقم و شربت شسته کاس
 نظر ای از کفتم بصوای قادر و یک سوا خیال آب و مان بختن زما بخت
 اگر لب شنه آب حیات زلال زنده که در شنه کامیت و در خطا بخت
 ازل کله برات بر شنه شنه کامیم آب حیات از نغمه کوشیدم
 کند در شنه چنانچه دست نبات را اس طبعه نمود و کله منور
 این سخن شعله در سر گرفت و دیده جان نور نور شده و در سطل کله
 بر گرفت معلوم شد که در سنی در سبب شستن ان بود و زلال ابده چشمه
 نوییدی چنان ز نوییدی بسی ابده خیزد و خب بر شنه خورشید
 شربه حلق جانان زنده باشد کرب با آب حیوان است کار
 بود هر شعله آتش در شنه کار چون مند و جاسه کفر بر تن دریده و تیر
 ایمان مشرق کرد و کله از بزم کف و فسون چه داری شنه پان کن باری
 باری گفت چون باری پیری در میان آمد بکشت بکشتی نماند لطمه
 بکشت بند و نفس کافر بکشت تو خوش نشسته و در شنه پیش تو

میکشد مردم به بزرگنی ترا بنماید بر زدن رکنی ترا گاه ارایه
 لباس فاخرت بر نشاند گاه بر پشت خرت گاه خوشی بر زینت میکند
 گاه سازد بند فرزند و زنت طوق عصمت را او بد بر گردنت
 گویدت گاه هر بهشت که بعبه اردت که در گشت که بشهر در کمر بصر
 که بصله که به ریاری اندت که کند اردت چشام بر سرست که در
 چون که ایمان بر درت که بصیلت او در دکان بر جایت که بایست
 گاه هر بهشت که بعزت در طمع اندازدت بنایت از طمع
 بر زدن بنایدت کج دگر سازد از بهر تو بزرگنی دگر ناماید فرج
 پیش تو اصل سازدت همچو زان در بار و صدر فرج نموی
 فانی و اصل وجودیت باقی اگر قلب صیقل باصل گوش و از فرج
 پوشش دهند در نفس و لسان کن تا از جنب بزرگ بر آ
 جمعیت رکنی را از مهر و رون کن تا از در بر می در آ
 نظم پاس بکنی چه اند در میان رکن و بزرگت همه
 بر گران ملک نادیده یک در خشم رکن صیقل جود

در آیه چنان

کی آردی به چنگ این همه رکن تواند گفت والا بکه در روزی پیش خود چون
 دست و پا از این چنان گشت دشت رکن را که اندر دین بکنی بجز نایب
 بجز از ادب گشته در گشت و صد دشت است که حکایت
 شنیدم دیوانه در بند و ستان نه هوای باغ بودش و نه موسی مسلمان
 چو سینه در دیر انهای سم بر در و کباب پیمان مانور وی در دشت نشانی
 میگذشت در خرد و بد به امان دشت اش چون بخودش اندر دیک بودا
 بچوشت از ده بخت او رده بار بر سر درخت نهاد و خمر را در دشت
 به برد نهاد صاحب دلا رسید و گفت از این سر درخت از بهر
 نشسته میجو مبر که از پاس در افتد و در شیشه می رانند و در خاک میشی
 بهرامی از اینجا که دیوانه لکمان قضا قربان بود و ناوک نه در آستان
 نصیحت در زندانش افتاد و غوغا در سرخ های بای کنان خندید از
 کرد و از ده گشتان برک بر بدن ساز ای قضا و سحر بجان شده
 حش با قدر کرده دست در آغوش پای بفرق بر نهال مین
 کتبه برایش دال مده بر کن دشت درخت نلو بشهر نه بکنی

وادی ناصحان کردان به
 آره برادر بنده من بشنو
 کوش دیوانه بنده در گرفت
 بخت خویلا من سخن بشنو
 نگه افکاسه کون بر خاک
 سینه مجروح کشتن از خاک
 ریشه بر کند سخن ساحت را
 سه فرد گرفت استر ساحت
 بخت پنج شادمانه ملا برادر نادان
 برید و نهال در دمنده در دست
 چون دید ساعده توانا مجروح شد
 در جرات فغان از استین بر نیت پای
 در راه ارادت نهاد دست دعا
 به امضا است دعا و نیت روی
 بسوی صاحب بیت کرد و اینده دیده
 بیدار شد معابد پس اگر یه بیا
 سه از خیم گفت برادر و گفت
 لا حرم ای تهنه نهان بر نو جوان
 در میان دامن تو کاشف اسرار نهان
 باده نهار اورا بجا که
 تو که رسیده منزل خود ساز پان
 صاحب دل را از صحبت دیوانه
 بهجتی در غم خود فرمود نظم
 باهر عین کجاست ز رخ و دغه
 پاک پس چاره بین چو کفن میکنی پاک
 کر رسم دره منزل محکم
 بر کسی

بر کسی مردم بودن رسم و وطن در هر حال
 دیوانه چون این سخن
 بشنید جامه بون بدید ساز مردن ساز
 کرد و کور کردن پس در آب غش
 کرده کفن در پوشید و مرده و اسیر
 بجهت ناله گشت بد قضا و سوا
 بر مرکب جودت نشسته و بهر و خیزد دست
 داشت علم از این که اجرت
 که هر که دین دهنده بنجامه فرستاد
 صد و نیا اجرت از خزان معرب بماند دیوانه
 نه اسیر او کوشش خود در چاه استیبار
 با خود در دست سخن او را که از هر چه
 ازین سودا سپرد سودم ادازد دیوانه
 سوار بشنید عفا از کور پرورش
 چون ملک سوال بفرستد تا بانه آتش
 الم بر یانش افروخت چند لکه
 گفت هر چه کرده ام سودی نمیدونست
 و بهر سر دست برداشتن محارز
 در بخت کفر خام خفته و کردید که از صد نیا
 اجرت مایان بخرم کوس سفید
 و از نپسند ان جو جهان بعد از مرگ
 بعد از کثرت جود و مایان بخرم کوس سفید
 کوس سفید ان را بخت بیار شود نوبت
 آب ده و چهار شود نوبت ان
 در دار الوصوره قوت خاها نیا نهاد
 و من که نمیشد صاحب دلا چون کفن
 رسید بخت چهار رفت خانه یار از برای
 طفلان خود بخوبی بران عزیز دلا

دود خفا کردید کز آن چون بدی رسید گفت بهرم کی بود بیا و چپ برادران
 باری جواب گویم نه چیز فرود آمد خرید و در نه گفتن دادم از دست پسر کشید و به از
 پیاف در دهن بر بخت سوار باد و زنج او بخت که به بخت دهن و دهن را شکستی و
 در حش بر روی بستی دیوانه گفت رشته امیدم گشتی اما تا ظلم و جابرستی
 خانه ام با غلب کردی دور و داغ زن و فرزندم جرم را کباب نظم
 ان کی بر کف سنان غم داشت سینه ان چاک از ان جرم داشت
 که جوار نک رخت رختنم باز کرد و در کار رختنم
 و ان بخت فرزند بر بخت خاک در خور دار منعه سینه چاک
 که مراد و ادی دستمه مال و فرزند دهنم کردی نهاده
 هر چه با هم گشته سرگرم نزاع مانده خور برداشت از یک شمع
 این حکایت وصف شده تا پیک از برای مردمان این کار
 که نشه اب قریب بعد روز شب منت و لایق بهمانه و لعب
 نفل از سودیانش بر دوام دیکت سه در جوش از سودا می
 نفس برکش گشته برایش سوار خوش کشیده چون خراش از بار

در این کتاب
 در این کتاب

با برادران کبر دار و بد به رختی گوید و مستم درو به به
 تا بخت از از ان دیک شمع جوید سازد بنق و در ص ص
 پس از ان اندیشه ما را به بدل جان و دهن که داسیرا دکل
 خانه سازد پس از و هم و خیال بر هر دو به جان نهاده به دل
 هر زمان تو غم ناید حله بر سه هر یک که از و دهن
 ناگهان ان دهن افشاند شکند جمله و پند بستی بر بکنده
 مانان همگی ویران کنند جان و دهن در داغ ان بر مان کند
 کز به بخت رود کفر میب باش خاش و دهن اش را سر بر
 پیش از ان کودتای پند بهر دهن بکشید که از هر تغ و ضر
 آنچه نش ان مرد کو دهن شکست گشت خواموش و ز هر بخت
 کز به بستی مرده با خود دم زن نادم تهر به بستی از رفتن
 مرده که دارد زبان گفت و کو روزان از گفت و کو کز بخت
 مرده که نو چکر مرده ام مرده که دم زور به پیش و لم
 الی و به به سوار ستم نفس را که کو که غور و نخوت بر مانکما

و در بزم پوسنه دیک جمع و بچش ار دوش حرص و حسد و بچش
 بر سه مایه از زبان ماله از آنچه زبان است خواوش کن و خیالات
 رکت با طبع از دل فلاورش تا جز ذکر تو بر زبان نباریم و جز فکر تو بر
 حکایت فواید خواموشی صاحب ما بهیم
 در محفل نشسته و عقد صحبت با کعب در میان بسته هر قطره از زلال کفایتش
 بجز بر لاله و هر زره از پر تو رخ رش هر لاله از ال چهره جالب ز نور صلال
 اراسته و اینجه جلال بجلوه جالب است نه نفس نشسته کار از چشمه جوی
 و کشته کار از حیوات جانان کاه با دیر که آن کس بهر آن سبزه
 با لب چشیدن خبر مصالحتی نظم کاه میرفت سجاد و مقاب
 از ضمیر خسته کان که کمال کاه بر نیز جام محمودان حبس با که بود
 ز چهره مصر مردم از بحر فضیلت ریخت کوه درانش مدال
 حکایت کشف بر صبح و شام لکن جمال با کمالش به نیم دلی
 از مکن صحبت بجهت ترش چشم چند روز در بخت صیبت فتنش
 منتر گشت و فتنه بچران بر کمالش بجز شرح در دل فاضل

شسته لکون

شد کشیدن گرفت و با خود بر سر دیش در نیدن گرفت فرمود تا دیر اور
 محبه قصه در او زد و او را در کشته مشغول نمایند از آن جا بیکه ضمیر روشن دلان
 صحت و صورت فخرت نیک و به در آن پید است چند لکن در معرکه کمال
 عقد مکالمه بشد و باب محاله کشودند کور معنی از جویگان با نشخو جلد
 لا اسم ز بنو زبان کج ضرورت از گفتار لب تاب از قضیه محبه قصه است
 کی فرودمند فخر جابر گوید اسرار در حق و با طبع دانه آن کس بجز
 باشد در زبان سپان بر باشد کوه تو لاهت عقد دیوش بر کاه
 بند فقر خواوشی لب کشاید چو بجز به ستر دم زن اشرف
 مگردان تیر یا به از تقصیر بشود اضربا کند پودت از نت قاضی
 معلوم شد در دانه در دانه است بجز دانه در زبان لبستن کمر از جهت
 اگر هم جلیست اصل اظهار مدیاری حق کج در دانه سلیت قاتل سخن و قل
 بجهت در کورد دامنه ناقص عکس زبرد خیزوار کوشش خود به غفلت
 کن ز لب کاهدن در سخن کوهلار پنج بخت کج تخم غافل بکار نرسد
 ز نیم خم غلظت تمایز زبان لبستن بضرورت بجز لبست به کوه و سخن

گفتن بصورت مهرست دزد پرور این هر چه هر یک گماند و گوهر یک جان کجا
انگیزد که آتش کاهتس غایب دگاه شوش خوش که چه بگر بر دلایت بوقت
لبر سخن کوشی سکوت گفتن چای خورده کند تیره چرخ زودش در پیش
نه دایم در سخن باش نه صفت کشت شوش باش دگاه بخودش نظر
اقتصاد وقت گانه هر آنچه مصیبت من در آن کوش حکایت
در فایده سخن و قدر بگذشت تمیز من گماند سیدم به نهر سر تا فایده دیدم
نشسته و حقه مکعب در میان بسته همه در محاله سکوب و بعد از نه شوش
نجان در معرکه پان کشید و سبب هم که یک یک پارسیدم بعضی را به
موج می کشند و بر فراغ موج دلاب جمع سراب و در باخشی در بار بار
کمی میفت و مدت در کثرت است و دیگر کثرت در وحدت لا اله الا
از منقبت کثرت ستم و فقر معنی و به یکدیگر پان کشند گفتیم از نظر سراج
بگرداب سراب کثرت و وحدت و سؤال حباب همه نظر
منه اندر سه وحدتیت بر افکند کریم کل در همه قرار
از درک بوسه ایست دلت گوید از همه رنر روزی می

ادبانه کلام

در این سخن
تا باید سراب همه را رخ بناید از شراب همه
جز وحده که است چنانکه کثرت وحدت است چنانکه
حال کثرت کرد لال بکار و بقال رستم همه از شراب این سخن است
اشتی بر دست از منزل اتفاق بر خلاصه در محفل اتفاق نشسته در شسته
عهادت و کشته خمد مودت چنین بسته که همه بعد از این مقوله سخنان
نویسد و ملاط هم بخوبی سخن گویم که گماند یکدیگر خوش فیه
در میان هر کس چه میز حبک تا زمانی بصلح کن اینک شرفی از
میان اور سخن خبر زبان آدر آب سردی بر روی اش
در نه زود از زبان اش بگریز اگر شیهه حقیقتان که زودای ان نهر
معرفان نظرات می و طیفه حمل و حمل و در کنار ان نهر بند می و
سلسله محالفت و لایق به ملافت بر کنیم در شسته فقر اکسته اتفاق سرگرم
المر از چپ عدیق و حوالیقان بر مان و بدایه مجر دان و سوده انرا
سکوت خود نا ثمان میوشن و شربت خود نا ثمان میوشن پان کشته
را از کردن جان باز کن و بکنند وحدت سرافنده نور خود و نعت و نعت

شہوت است بر هر شیئی در دهر از وصیه نوزاد و تپس که خرقه امپس
 در سینه در نظر تو به چهار پسر در ارمادادق کن و چهار طبع مخالف کرشمه
 موافقت کرد آن چهل مارک ملا که رشتنه دور گزشت و فریب از کمر
 بکشی و دیگر دحیر ملا که سر رشتنه بگزشت است و شکیبائی در بند
 نافر فرح اصل نخورده و هر بھری را واصل ندانی حکایت
 یکی را کسوت در دستان و از صفت ایشان بجز در فریب از عراق
 باز و به اخلاص و دان هر دو ملا هم شک در گرفته و در ستر و او بوس خفته
 بنده صفت ملا کسبه و پای عفت را شکنجه قضیب با شکب چشمه
 کمر در بزد و اسبیه سرین سپین در کرد نظم دست یکی بر زمین پنا
 یکی بر هوا هر دو زخم کام جو از سر هر دو فدا مرد بوس نذر اوست
 حامل برن طوق میان مرد و پای زن بجا کفتم از صدف ناصف
 اگر خدای انصاف که از خدا بجز و در نشسته است گفت نیز بزم
 برادر گفت بوس باز تو با در از صفت گفت خواوشی و مقام
 و عدالت و هنگام فرصت در بن منم و در در جبهه انداخته منم و هر یک که گزشتند

در کمال کفتم

کفتم است کفتم اکنون بر خیز در پناه تو که بر خیزد شیعان خود و در عرض موصلا
 بر دست ختم رسل محمد مصطفی با علی مرتضی علیه التحیه و آتش نور یک لحظه بود
 در توحید مسلم چرا که از ایشان چنین فعل ظهور ترسید و از این کفتم کفتم
 لب مبارکشان گوش کس نشنیده همان که در در و کسوت پناه از پنا
 در بر کردی ناله اسلامان بزم بهتر است که خرقه در دستان از او جانیتم
 در ضامت از بر کفتم مبه دام بزد برفی کفتم از سبب کفتم خرقه تپس
 منور چنین فضا امپس موافق را باشد این الطوار دست از نما
 طور دایمی بدردا صوفی را خرقه از صوفیت با صفات اخلاقی
 موصوفت مرد حق مگر ترک ستم کنند خرقه صوفیان سبب کنند
 هر که سر باخت در زمین میدان کوه مردی بیس با جویان تانور در
 در هوا رسد داری جو او بوس کفتم داری رو کفتم صوف
 صوفیان از بر با هواد بوس بزم از سر ناله تدریجی کفتم دام
 بر توصیف حال است حللم بعد از مجادله بسیار و مکالمه تار با جیه جوش
 کفتم در اب طوبه اش اعظمم و با دهم کفتم و سینه بریان و لب نشسته

و سگم که سینه سرد پای برهنه در میان بستی بدیده تا که پان هستی بدیده نه بود که در میان
 دهنه بوس در تنم طفت کفر از من او رسیده و نور ایمان روشن تیغ لا در دست
 خویش را در پاهل لاله سبزه بریده دیشته هستی را بسکت پیش کشیده بلکه تو فیض حق
 حجب به شبی در عالم خلایق طلعه دند پر تو به اش به ف اجابت نشسته از نیت غلبه
 و صانع بقا حبه کفش بر دار صفه در دین است و بجان هر خدمت که از این
 علی الصبیح از در تسلیم در آمده باب تعظیم گوید سجد پیش روی او در مشرق و اقصای
 کفتم از تو به خط سبز زده بود که درین همگی با نهار دیده ف تا که بدش که همان کوه
 کن دی زبان است از کوه و سیلاب سرکش از دیده خونبار غار گفت با نهار
 است که زنده ام کردم در صحبت صاحب دلدان سپردم جز فکوفه انبیا و انبیاء
 و خبر شیره احوال پیشه پوسته در صفت موصوفه ان سخن میگفتم و کوه توحید بکس
 تجربه مرستم غایت الاسر سخن میگوید رسید که کفتم هر قطب زمان و صاحب دل
 با سخوت و زیدین گرفت و آتش شهرت زبانه کشیدن دامن حصی است از کف
 را کشد و گر پان حفت بر رخ چک نه عقد میتمیز و تین نه زنده مد که لوت
 اوراک شتر از شتر بر بهر غلبه شده و مهر بود و مهر س حله به لاله در کف

در کوه بانجو

در کوه بانجو و مک قدم به بان زرد پای غیرت بخش اند و سحاب رحمت بخر و من جبه
 دلی رسیده از چنگ لقمه رانید و از منزل ترک بر آورده بمقام توحید رسیده
 معلوم شده که اصالت افرع میخواندم و اهر را وصل نه از وحدت خبر داشتم و نه
 از کثرت کفر مشهور را نامیده بودم و کثرت کثرت اکنون چنین دانم که با نیت
 در حالت بشریت است و اثر از شهرت در ادب است استر کند کفر
 و از ادب و حدتش خبر نیست زیرا که کس قبل از مردن اضطراب بر پیشانی
 نمیده پوشیده هستی را بسکت فانی شده در مصطفی توحید بام بقا بر دهر که در نظر
 با حشیا بر سر در مهر منزل خلایق خور قمار نمیزد سر خفته غفلت خلف است و من
 خور ازین در بر است هر که برود گویم سخن بنوش از کوشش خود بفر و بش
 پیدار شود از غفلت رود پنهان از کوشش لایه نشسته هستی با سکت فانی بکس
 در مصطفی توحید اسرار بام بقا کن و نش و در خفت را بر دامن حصی است
 و زاده شهرت و ازین پیش کش بر کوشش سخن در ادب است چنین در دین است
 ضرورت افکند هر کس در آن پیداست کاه پرده دار است و کاه پرده دار
 سر از خزان میجو و فریه هر نفس تو آمده بود در دیش باقی بر در پیش

آثار وزن دنیا و نفس بهر توبه و نماز و نفس منتهی قبول کنند توبه و خیر نیکو
 سخن صافیان صوفی را هر چه این صاف بی رنگ است صبر است خویش را
 نپند هر که در رنگ هر چه برکت است عاشقانه بر غم می رسد
 ناست که بفرق سر سبک است الهی نفس را الهام ده که طاعت و لذت را
 آتش بگرداند و گیت ایضا العزمه الطیفان از گشته نشد و گمان بر نماند و دل
 دمار آید از امر ده که دست تصرف را به زوال بر کرد و فسون را گویا زرد
 و پند و عفت را به بند با شدت تنه زدن به سید و عفت و صحت
 کبریم و در پیمان ها کت به صفا کت به میرم آه که از جفا بر سر می خیزد و مکر که در کفر
 می رسد و هر لحظه بر کفر می باز و در زین پرده مکر و خیر چه می نماید و هر جزای آن
 گنبد که نشسته و از غریب به نمرده ملاصقت و ملاصقت می کند و در درگاه عفت
 و پاک حقیقت دنیا که زوال بر فرزند خوش نشسته هر زمان بر دامن صبر
 نماید و نهان کند عالم را دالم چیران کند چگونه سازد که امارت
 دست و پا گوید که بهر شادی کند هر زمان در فرزند صبر
 خود فرستاده تا به نمرده کند صفت پاک با بهر آن که کند و غیبت

افزون دنیا

افزاین دنیا جز زینش نیست ۷ عشوه او کید و در زینش نیست
 بهر گشته از از قرب این عجز بهر و عشق ز آتش اهرمان سوز
 دصداد و صفت گشته بر کسی زین تنه خاک شد با نهایی
 هر که دنیا را بخو کرد و نه است از عین تو گشت و معاد است
 عارف دنیا را دید به علم رویا و خبر جمیع با است رخت و اخلاص بر جبین میس و جلالت
 با برکت پرستگار رسید که بهر دایه است و این جلالت از کی نیست
 بسید از جلالت معان می شنند که از شراب قرب الهی می شنند که می شنند
 خوار شدن به ایت و غنچه می شنند که جزای عینیت چند لایه به طبع می شنند
 ایش می کشیم و چنین بر زمین می رسیم با در نظر نه صفت و جبر است می شنند
 و قیام از حجت و موصل می شنند به چون می رسیم و صدم از ایش می شنند
 و اخلاص چنین بر چشم به است و بسیار از نامردان می شنند قدم نمی زنند
 بقصد از نظر نمی کشند و بهر که می رسد به طبع کار می رسد و از مقام
 قرب خدا می شنند و در چینه لایه پسته ها از پا می رسد و چنین می شنند
 نه ایش را از موصل می رسد و بهر که از عین صفت ایش می رسد

جلا حق از پریم ز دولت از اثر بوسه رب به و چنین سائیش است لطف
 در رازی گفته ملاحق معبود از غم دنیا چون مطلق بود
 شوخ بود راه حبه لاله اهدا روی و خنده بر کاه خدا
 شسته از دنیا و عجبی حبه دست در مقام قرب حق دارد نشست
 نه از دنیا کام در صبر معبود نه بر صبر است آن لعل شوق
 نه در این محله کند دانا و دعا نه بجز غم باشد ادوات دعا
 که تله است از سر پرستی بر از غم دنیا رفاه در گذر
 بگذر از این گناه زالی شدیش پسته در حبه دانه لیش
 مع از مکر این فرهاد کش کرد چه شیرین است چند روزش
 این ترش روی و خریدن نایک که بود ایم و بدی تا یکی
 رو بگرد ملک عزت کوشه خوش بدست از از قنات ترش
 باش قنق تا نیقی در طمع ۷۷ که طمع با ذات الله مرد مع

حکایت و قضیت قنات

و قدر در ارض اقدس کبار دانسته الله با در دیش منور الله هم مجرب معبود

در روز آخر

روزی که فرس خورشید مان روی خنک و شبها از خوشتر بود و نیز رب تو
 پوسته در سفره قنات جهان و شخص نسیم در صندل سبز مان چند روز
 به نرسه نوله کنه از آن ملک معبودت در دیش میگویند در بنا نوله شکست فایده
 و قنات است شده بناداش جوی خرم شکسته و سوخت و شوق شکست
 بر جانش بر افروخت مثلاً الله لذت از دنیا بر صبرش اعلی که دایم در خانه
 آغاز این گفتیم اسرار دیش در ریش خنک قنات یعنی است چو محبت زایش
 دانه از از اطعمای است چو شفت پیش از پیش قال الله تعالی استیدان الله می
 دانه با الله زخره چون می اسم اشیر از شربت نصیبت را به جمع
 به بود در صبر شد و منصرف است به طوطی افان گم به نام به به به
 حب المانی ان از ان شریف مکان رحمت افان است به نهم و در فریه
 حوالا انما استیم حضرت دایم العطا با ضیافت خانه بهر مازیت فریه
 که آنچه متمنا بود دیش بود به لبیک در حال اسخاں را اسان فریه
 فقر و لا ش مراده فراسان که منفعت بود تصور نمود در روز بروز در عز و آهوا
 می افروزد هر چند میگوید که من ان شخص نسیم مفید تر است که تو ترشیده

شان اسس بنادر الا مر این معنی در غلامان منتشر شد و بر این
 مخرج گردیدند از هر طرف سز و بر کشتی سز گردید و انبساط داشت
 اندازان می شدند مقدس و سز را در غلامان یافت و سز آورده و در این
 ندره یکدیگر و غیره را بر حرف کینه و ناک برکت و هدف در ویش می نمود
 لشکر چین بجا صره و در اندک چیزه به سز و در دیده با جری و فرخ نام نبرد
 و در که کتخت و جوع سلامت بهتر از خندان گرامت و در این
 و همت ان کتخت است و زلف و این کتخت است لا یرال ششی است
 و بر کاه کبریا بر آورده شد ان شالقه مقهوره از حضرت و در شکت
 نموج علی احتساج خبر و در ان در ان نظر رسید و از ان قضیه رسیده
 مشهده مقدس گردید و کتخت خنوع کرد است که بر کتختی بر و کتخت
 کتخت در نزد اکوش کتخت است طمع از خندان و کتخت که بر کتختش
 همچو کتخت سز در ویش و کتخت قناعت سز و کتخت به کتخت
 الی و در کتخت کتخت کتخت و در خندان قناعت کتخت و کتخت کتخت
 و کتخت عشره از راه رخ نمیم و کتخت کرامت کتخت که در منزل حرم و

ایا غفر

در بر غفلت خلفیم در دلتای ویم در مان تو فرستی هم بان تو بخشید و هم بان
 نوسان کاه قدح حاتم ریب نر کاه به جبر حاتم در کام چک کاه به
 بانها پاک کتخت و کاه سوزن پاک کتخت بانها به درسی نظم که فرستی
 در و کتخت در مان دهی که ستانی جان و کامر جان دهی که سز
 پاک ز کتختی ز کاه حوزر کتخت کتخت حکایت حکایت کتخت
 کتختیم که باب طبابت کتخت و در اینده در می رسیده او
 منته الشافار در زبایوم روح افزا از زور دارشفا و در ده بزم بارت
 بر قور در کتخت حوزر کتخت و کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت
 و از کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت
 از کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت
 دی نده است هنوز وقت حوزر اوست بر ز کتخت کتخت کتخت کتخت
 مرض کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت
 کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت
 و کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت کتخت

حیات ز دل پس بخت گدازد در حصه لطافت افلاحت و نفس عیو بلا لب
 معجزان استارسته فرمود بر خیزد سجده بجزا که همگام جام احببت
 دسرت زند که در خاک نبرد سر اسچوان ریختی در کام جان بار
 زندگشتی در جهان نوش کردی از شراب زندگ خویش افکند در آ
 زندگ پاسب بر بکنم در جامه چاک سر در در بر در زینت
 از دم عیسی دشتی جان بافت جان ناکرده جهان بافت رفقت
 میت بد جان رفته بار گشت و با حق کران مایه دم ساز از کفن حیات برآ
 در کفن حیات فرامیدن گرفت و از فراتش مرض برخواست در بخت
 ارمیدن معلوم شد که طفل از رحم دست دراز کرده بود و نفس بدو میشت
 بوشت به اجب معلقی مقاب سوزن چنین بخت در رسید تا کم شد
 دست جانب خود کشید سه از میان برداشته شد و نفس بارشته
 اجب کت که گشت و سه عمر دراز یافته لب مرده جان از نفس کاه
 از نفس گمان یافته لب مرده جان مرده دلا نایا خیزد بجا کایا دزد
 او کن طلب زند که با جوان کیت زن صدمه طالب جان با حق

نفس دانا

نفس دانی همچو طفل در رحم او نهان در طبع آورده دست و نفس کوه بسته
 سوزن بخت گدازد تا بخت دفع ان ای طبع گشتن دست بخت از طبع
 تا زنده بچسب چاک به امان جان ای نفس اماره که در شش خون خرا
 ره است در بدن ما با دادر و انشت طبع بدو چرخ حرص و حسد دست معبد
 نفس در حکم حکم که حکمه عقبت و بغیرت ناز سوزن بخت نشتری
 بش از دست کوه گیر حرص و غده ذل مرد که دافرد که است از نسیم بر انداز
 تا از به افراط و تفریط برخواست است شایسته میزان عدالت کبریم و از قربان
 ملاکت و ضلالت بسفیه نجات در آمده بجهالت نمیریم عکاسا پاشا از خزان
 معرضان انعامی ده از ترانه عدالت پیغمبر ناز استماع ان مد هوش بریم
 و از هرزه در آید فحوش شیشه شک و گمان و شکسته باده ایوان بنویم
 در سایه نامه احوال و شسته جامه رود سفید بنور افعال پریشیم
 حکایت در نو اسبخر عدالت روزی بقریب ستا در گذر بجوم و جبر
 از نیش غده در مشق ز من هر از سقف سپهر فروزان بود و صحن
 از نیش لعل آتش سوزن شراره بود و سر شعله و رشت و پشت

از غرق چنین تر افتاب جهان سوزد در زیارت از شرق کثرت در فضایل
تایان گشت و شاهین سیران عدالت در عرصه جلال و جهالت بید
سحر طایران احوال نمایان قوت و احمه دست تصرف برداشته
تخت زده بجز قضا و قدر در کمال میگرد و از قضا و قدر در قضا و قدر
بغایت کشف رازها و پنهانها لبیک در تصور لیس قضا و قدر دانست و از
تصدیق لیس رفته تا ناکه کودکی با صوت خرم از گوشه قامت افراشته
لب معجز پان تبرقم بار کرد و بخواند کلام پسین که فخر معجز قضا و قدر
خبر ابره و فخر معجز قضا و قدر ابره لازم دل در استماع آن
ان سراپا گوش شد و از صدها حقیقت مد هوش ظن شد
بوز یقین نگیرد شد و حجت سکران دین پسین با طر نظم سکر
کوز اعجاز کلام پسین یافت بدل بر تو نور یقین و کوه گشت
یقین چه رفته سینه از آن آینه نور شد نور یقین یافت در قضا و قدر
دل گشت بجان مذبح حق و سحر پس سر که در درگاه
عدالت نغمه بوش آمد و از خنی حقیقت جرحه نوش کرد و از

الاوله

گشت بمصطفی یقین در آمد و خیالات باطل و همه از دل فروش کرد و از
روزگار جز خرم و محبت نپاشت و دل صاحب دلان و بختی عداوت نخواست
زیرا که آنچه بکار دهان سوار دارد و بدینند هر که خبر دارد و لکن خبر دارد از
سلطان خرم بکار و جو بزرگ احمد و لکن هران چرخ صفتش شود از رخ
هست نموده خرم در همه احمد خرم به هر که گشت بار بی دید و له
گشت خرم گشت و دل حکایت صاحب دل را دید در قصر شهنشاه
نشسته و در امیرش بر رخ احیار بسته شیشه در گذر امش همیست
مکن نامش مقبض هوا می باغ بودش و نه تنای سلف مویسته قدم در
مجا به نه نام و ابوابش به کشار سخن یقین جرحه عرقان و قدم زدن
جرحه ابره ایقان از آن جا که افتاب جهان حقیقت از مشرق دلش طلوع
بجو و پرتو انوار الهی مویسته از سطح رخ رش سطح شعله جمالش تابان
گشت و شعله کمالش فروزان ققائ محبتش دل و صید کرد و در خرم
جلا فیه نه گفتم دیدار فرخنده آثارش به چشم و لکی از کوز رخ رش
به چشم گمراعت بر میان بسته به اختیار کوه چینه با قدم شوق و دیما

تا عاقبت لامر با سر قصر رفیعش رسیدیم دیدم عقد غار منور بسبب تزلزل
 به بخور و نیاز پوسته شرب نهری در پای قصر ایستاده و باب عدوت
 از روی شقاوت کشت ده بصحبت گفتش نشیند ملاست کردش بخند
 ز بان بد رشتی گفتن باز دست جفا بر انداخته انداختن ای
 کرد بد خبر از آنکه چه کن همیشه در چاه است در این گمراه خواست
 تا سکنی را صاحب دل اندازد و در اینک مقول سازد ملک مرمت صاحب لادانسته از دگر
 بازگشت و بر سر ملک اندازد شکست و در خاک و خوش آید ملک اندازد چون شکست
 و خون و زور بخت بی نهایت در دست تضرع کشته بر این عدوت در آید بخت چون بخت نیست
 شد و از کردار زشت بازگشت صاحب دل را بر روی رحمت آمده و از سر قصه شش گذشت
 و درین سنگ جفا ای بی خبر
 بی سبب برفق مردان خنده
 افتد بر خود کردان عرصه سنگ
 خود به بت خود زن برفق سنگ
 بیب بر هر که سکنی افکنی
 خود به بت خود زن برفق سنگ
 خود بخور زنی خود مایل باشد
 خود بخور زنی خود مایل باشد

مرکز

یزنی سنگ عداوت تا یکی
 می نمی طرح شقاوت تا یکی
 چند روزی بسبب محبت پیش کن
 از صاحب رختنر اندیشه کن
 تا توانی صاحب تعلیم باش
 پیش مردان خدا تعلیم باش
 آنگی از زندان شرکان بقصر تنائی که منزل توحیدست مقامی سارکن دارد که
 جفاست در آورده و در چاه از نور حضور بر دل ما مار کن تا از غباری نفس این فعال حبه
 دست از سنگ اندازی برداریم و ریشه عداوت شقاوت را کنده در رزم اعمال
 خبر تخم محبت نگاریم آزادی ده که گرفتار کردیم صیادی ده که شکار نمودیم حکایت
 عکس تو در گوشه با جمعی مشت تمام تازی چند بیکه که تا فقه دوام بر نخجی با هزاران رخ
 با فقه خواست تا کسی صید کند خود بقیه در آید چند که نمی درازای نمود بر گرفتاری افزود
 عاقبت از وای که سناوه بود کامی زود و خود به ام افتاد و نا کام برود نشسته
 جانوری جانوری را به ام
 خراست کند صید صید استقام
 حلقه و اش بقدیم قید شده
 صید بکف نامه خود صید شده
 مار کن آخر تو بعبادت نظر
 بن که چه شد عاقبت ما بزر
 قید مننه تا منتهی با بقیه
 صید کن تا ندی خوش صید

مسحور ۱۲



حسن نظامی

حسن طوقی